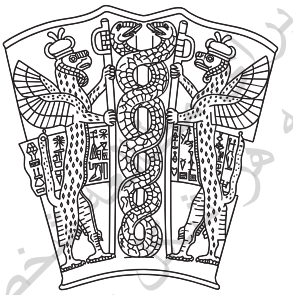
اَژی دهاک

آرش حجازی



آژی‌دهاک



فقط برای استفاده شخصی
تکثیر به هر شکل ممنوع است

فقط برای مطالعه
تکثیر به هر شکل



آژی‌دهاک

آرش حجازی

فقط برای مطالعه شخصی
تکثیر به هر شکل ممنوع است

نشر کاروان‌سرا
Caravan serai
caravanseraipress.com

اژی‌دهاک

آرش حجازی

(رمان)

Azhi Dahak

Copyright © 2026 Arash Hejazi

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، نشر الکترونیکی، فیلم و صدا نیست.

تصویر سرلوحه: نین‌گیش‌زیدا، خدای ماردوش، مارخدای نیک‌درخت، پروردگار گیاهان، شاهزاده‌گودئا را نزد ایزد نینگیرسو می‌برد. نین‌گیرسو جامی آب فوران‌کننده و نیلوفری به نین‌گیش‌زیدا هدیه می‌دهد.

۲۱۳۰ تا ۲۱۰۰ پیش از میلاد. بازسازی ویلیام هِیز وارد از مُهر گودئا، موزه‌ی لوور

تصویر صفحه‌ی عنوان کوچک: نقش اقتباس‌شده از «گلدان افشانش گودئا» با نقش اژدهای موش‌خوشَو، وقف نین‌گیش‌زیدا، حدود ۲۱۰۰ پیش از میلاد. نماد شبیه به عصای چاوش با دو مار در هم‌تنیده (کادوسئوس)، به‌عنوان بازنمایی خودِ این ایزد تفسیر شده. ارنست دوسارزک، اکتشافات در کلده، منتشرشده در ۱۸۸۶.

تصویر روی جلد: بازسازی تصویر دستبند زرین مرصع جوبجی، موزه‌ی ملی ایران

ISBN: 978-1-0668623-4-4 Paperback
ISBN: 978-1-0668623-5-1 eBook

All Rights Reserved
The right of Arash Hejazi to be identified as the author of this work has been asserted in accordance with the Copyright, Designs and Patents Act 1988.

All rights reserved. No part of this book may be reproduced, stored in a retrieval system or transmitted in any form or by any electronic, mechanical, photocopying, recording or other means, except as permitted by law, without the prior written permission of the publisher.

This is a work of fiction. Historical, mythological and religious figures, traditions, places and events are imaginatively reinterpreted. All other characters and incidents are products of the author's imagination. Any resemblance between fictional characters and actual persons, living or dead, is coincidental.

This Persian-language edition was first published in Great Britain in 2026
by Caravanserai Press
caravanseraipress.com

«نسخه‌ی من برای بزرگیِ انسان، عشق به سرنوشت است: هیچ چیز را دیگرگونه نخواهد، نه پیش‌تر، نه پس‌تر، نه در سراسر ابدیت. نه فقط تاب آوردنِ آنچه ناگزیر است، چه رسد به کتمانش. آرمان‌گرایی در برابرِ ضرورت، دروغی بیش نیست. باید سرنوشتش را دوست بدارد.»

فردریش نیچه، اینک این انسان: چگونه کسی می‌شود آن که هست

به مریم و کی‌خسرو.

آ.ح.

نسخه‌ای برای مطالعه شخصی
تکثیر به هر شکل ممنوع است

فهرست

بگذار حافظه‌ات داورت باشد ۱

بخش اول: عشق به سرنوشت ۳

تاب آر، آنچه را باید • رویارو با سرنوشت • جوینده‌ی راه خویش • پیروز شو از راه رنج •
که زمان می‌گریزد از تعلل‌ورز • جان خویش را بشناس • تا اراده‌ات تقدیر را به چالش گیرد •
راهت، فقط راهِ توست • و حقیقت راهت را شکل می‌دهد • در دیدار با ظلمت •
بگذار اراده‌ات راهنمایت باشد • و مشیتَت تمامِ تو را در برگیرد • تا خویشتنت را شکل دهی •
و حقیقتَت را تاب آوری • و از جانت حقیقتی نو برآید

بخش دوم: زنجیر طبیعی ۸۹

با خود سخن می‌گویم • کنارم نیست کسی که بشناسدم • بگذار بروم هرجا در نظرم است •
بگذار خونم گِل شود • و یارای دویدن در پایم بماند

بخش سوم: مشیت سرگردان ۱۱۷

عظمتت را برگزین • در هم‌نشینی با خدایان • فراتر از تمنا • با تحمیل اراده‌ات از بندهایت فرا رو •
و جهانی فرای ستارگان بیافرین • زنجیرهایت را بگسل • بر سایه‌هایت نور بتاب • آزمونت را تاب آر •
و حقیقت را در اختیار گیر • بگذر از میرندگان و شعله‌ی ابدی‌ات را برافروز

بخش چهارم: غُرّش طاغی ۱۵۹

در حکومت بر دل‌ها • ارزش‌های نوین بیافرین • روح آدمیان را بِسِرِش با حقیقت سیال •
که حقیقت ذهنیت است • و جهان آینه‌ی منویات دلت • پس اگر درون مغاک خیره شوی •
مغاک هم به تو چشم می‌دوزد • از طلب عدالت تا دیهیم قدرت • چرا که حقیقت، وهمی‌ست از یاد رفته

بخش پنجم: سامان‌آفرین ۲۰۳

آهسته شتاب کن • مانع راه، می‌شود راه • چشم داری، ولی نمی‌بینی • خدایان نخست جنون می‌افکنند بر آنکه
عزم شکستش دارند • سوختن را تاب باید آن را که نور می‌بخشد • ترسان از رنج، از ترس رنجور است •
اراده‌ی موفق، موافق با طبیعت • گاه روی برگردان از جهان، برای بهتر دیدنش • که کار عشق، فراتر است از نیک و
بد • وظیفه‌ات با تو، نتیجه با سرنوشت • تن در زنجیر و ذهن آزاد • که مقصود حیاتت، توافق با طبیعت •
وهم و وحشت، خارق واقعیت زشت • دروغ آن‌جاست که مردمند • اما دل نرم، نمی‌شکند

بخش ششم: کودکِ آفرینش ۲۸۱

ترس اگر باشد، آزادی نیست • عمر انسان کوتاه است و هرآینه می‌شکند همچون نی •
پرواز در فراز، کوچکت می‌نماید در چشم زمین‌گیران • تنها خدایان همیشه در آفتابند •
در هراست میرنده باش و در تمنایت نامیرا • که تاریکی غلیظ است و نوری نیست •
در جهش به فراسوی ترس‌ولرز • مرگ را بهره‌ی ما کردند و حیات را نصیب خود • در رقص با تاریکی •
چگونه خاموش باشم؟ چگونه فریاد کشم؟ • پس تبعید خویش را برگزینم • که رنج دیدم و ثمری نبود • نبرد
برای داد، بیدادگر می‌کند دادخواه را • برقص و شاد باش، که چنین است قسمت انسان •
هر آغازی را پایانی‌ست، و زمان کاشف حقیقت

بخش هفتم: بار آزادی ۳۷۱

بپرور خویش را در آتش اراده‌ات • که نقابی را جانشین خدایان کردی • درسی بالاتر از سکوت خدایان نیست •
و نیاز برتر انسان، ریشه • چه برای جوینده‌ی حقیقت، چه برای آن که ایمان دارد •
در عشق جنون است و در جنون، عقل • رنجت در خیالت ژرف‌تر است • و تنها، کننده می‌آموزد •
راه فراز و راه نشیب یکی‌ست • کاری را بکن که از دستت برمی‌آید • در حضور عشق، اراده‌ی قدرت نیست •
نه مرگ، که نزیستن هولناک است • نه به واقعیت ابدی، نه به حقیقت مطلق •
ایثار وهم کسی‌ست که افتخار می‌جوید • از افروختن چراغ تا نفرین ظلمت • و عصیان عاشقانه •
رهایی از ایمان، آزادی روح است و سنگینی دل

بخش هشتم: مرگ‌آگاه ۴۴۳

هر آغاز، پایان آغازِ پیشین • اگر نترسی، خدایان می‌ترسند • تبعید، مجازاتِ عظمت توست •
و سکوت خدایان، سنگین‌ترین بار بر دوشت • ستاره‌ی رقصان از آشوب می‌زاید • فریفتار قربانی‌اش را می‌یابد •
واقعیت جز وفاق ذهن‌ها نیست • و تو آنی که می‌خواهی • در وهم لحظه، جنبش حقیقی به چشم نمی‌آید •
میان دو آینه‌ی فریب • مردن برای سراب، سراب را حقیقت نمی‌بخشد • پیروزی، شرم‌زاتر از شکست •
خیزندگان شاید بیفتند، افتادگان افتاده‌اند • عمر را تنها می‌توان از آخر به اول فهمید •
سر در فردوس، ریشه در دوزخ • مرگت را به یاد آر • مار اگر پوست نیندازد، می‌میرد

عُود جاودان ۵۱۷

پی‌نوشت‌ها ۵۲۱
درباره‌ی منشای برخی شخصیت‌ها ۵۲۲

غرب آسیا
۲۶۰۰ پیش از میلاد

اقوام بوتای



یادداشت نویسنده: در این رمان، نام‌های کهن مکان‌ها را به‌کار برده‌ام: در اوایل هزاره‌ی سوم پیش از میلاد، عیلامی‌ها سرزمینشان را «هَلتامتی» می‌نامیدند و سومری‌ها به آن می‌گفتند «نیم‌کی». در سراسر داستان، برای سهولت، فقط نام هَلتامتی را برای عیلام به‌کار برده‌ام. برای سومر هم «کن‌گیر» را به‌کار برده‌ام، نام آن سرزمین، پیش از آنکه به سومر مشهور شود.

در سومر به رود فرات می‌گفتند «بورانون»، و نام رود دجله، «ایدیجنا» بود. عیلامی‌ها هم نام رود کارون را گذاشته بودند «اوکنو».

در انتهای کتاب نام‌های مکان‌ها و بعضی افراد را فهرست کرده‌ام.



زرنگ

ملوحا
(تمدن دره‌ی ایندوس)

ماگان



اقتباس از:
Realms of Ancient Near East around 2600 BCE
https://upload.wikimedia.org/wikipedia/commons/a/a7/Ancient_Near_East_2600BC.svg

فقط برای مطالعه شخصی
تکثیر به هر شکل ممنوع است



بگذار حافظه‌ات داورت باشد

تالارهای موزه‌ی ملی ایران برابرِ پیرمرد گسترده بود. آن روز صبح ساکت بود و جز چند نفر، یکی‌دو جهانگرد خارجی و چند بازدیدکننده‌ی تنها، کسی را در راهروها ندید.

پیرمرد، با شانه‌های خمیده، تی‌شرتِ سیاه و شلوار جین، جلو محفظه‌ای شیشه‌ای ایستاده بود. دست‌هایش را پشت کمرش حلقه کرده بود و با انگشترش بازی می‌کرد. چشم‌های کم‌سویش، هوشیار و دقیق، به لوحی گلی، پشت شیشه دوخته بود.ــ

وام‌گرفته از موزه‌ی سلیمانیه، کردستان، عراق

اواخر دوران سلسله‌ی نخست (حدود ۲۵۰۰ پیش از میلاد)

حماسه‌ی گیلگمش و آگا ــ نبردِ کیش و اوروک

گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت، در لبخندی کم‌رنگ، بی‌خوشحالی، با کمی طعنه.

مرد جوانی که از پشتش می‌گذشت، نگاهی به لوح انداخت. پیرمرد سرش را برگرداند و با صدایی با خش‌خش باد صحرایی و لهجه‌ای غلیظ، گفت:

«ماجرا این‌طور نبود.»

مرد جوان مکث کرد، سرش را تا نیمه برگرداند، بعد مردد همان‌جا ماند.

پیرمرد چشمش را به طرف لوح برگرداند:

«اِن‌مِه‌باراگِسی، اولین پادشاه تاریخی سومر، پسری به اسم آگا نداشت.»

مرد جوان چند بار پلک زد، لبخند ناآسوده‌ای زد، و راهش را گرفت و رفت.

پیرمرد رویش را به طرف دیگرِ تالار گرداند. بی‌حوصله از کنار وزنه‌های سنگی، تیغ‌های مسی، و جواهرات صدفی گذشت و سرانجام جلو محفظه‌ی دیگری ایستاد.

این‌بار دلش جنبید. دستبندی طلایی، با نگین‌های درشت از سنگ یمانی: دایره‌های سیاه در مرکز دایره‌های سفید، مثل سیاهی چشمی که نور ستارگان را در خودش حبس کرده باشد. نه... مثل سیاهی چشمی که عشقی هزاران ساله را در خودش حبس کرده باشد.

به جلو خم شد.

چشم از میان دستبند به او خیره شد.

لحظه‌ای صاحب چشم را دید... نه صورتش را، نه تنش را، فقط چشمش را، که از درون اعصار به او خیره شده بود. منتظر.

بغض گلویش را گرفت و چیزی در سینه‌اش فشرده شد... سوگ نبود، شوق نبود... چیزی غریب‌تر، آشنا و بی‌نام. دهانش را باز کرد، اما کلمه‌ای پیدا نکرد.

فقط برای مطالعه شخصی
تکثیر به هر شکل ممنوع است

بخش اول

عشق به سرنوشت



نسخه‌ی رایگان برای مطالعه شخصی
تکثیر به هر شکل ممنوع است



تاب آر، آنچه را باید

سکوتِ شب را حرکت ارابه‌ای دوالاغه شکست. ماه، نیمه‌پنهان در مِه، بالای زیگورات پینیکیر آویخته بود، معبدِ ایزدبانوی عشق و جنگ. نورِ کم‌رمقش در دوردست بر خانه‌های سنگیِ شوشن[1] می‌افتاد.

بیرونِ درگاهِ نیایشگاه، کاهنه‌ی اعظم ایستاده بود و نوآموزش، دختری لاغر و مضطرب، کنارش این‌پا و آن‌پا می‌کرد. مرد مسنی، دست‌به‌سینه و با ریش خاکستری، کنارشان سایه‌ی ارابه و سوارش را می‌پایید که به زیگورات نزدیک می‌شد.

ارابه سرانجام ایستاد و زن نقاب‌پوشی پیاده شد. بی‌صدا شنل سرخش را دورش پیچید و افسار الاغ‌ها را به دست نوآموز سپرد. بعد نفس عمیقی کشید، عطر یاس را فرو داد و سرش را به احترام در برابر کاهنه خم کرد.

«برکت پینیکیر بر شما، کاهنه پینی‌شوکرا.»

مرد هم سرش را خم کرد: «درود بر شما، شاهدخت ایرناواک».

کاهنه با نگاهی سنگین سر تکان داد و بی‌کلام از پله‌های سنگی بالا رفت. از درگاه بزرگ و بلند وارد معبد شد و شاهدخت هم دنبالش. بوی یاس جایش را به بوی عود داد. از پنج در و پنج لایه‌ی زیگورات گذشتند. در هر لایه، دیوارهای سنگی تیره‌تر می‌شد. زوزه‌ی باد در دالان‌ها می‌پیچید و با صدای پایشان بر سنگ‌های معبد می‌آمیخت. کفِ خشتی راهروها زیر نور مشعل طلایی شده بود.

در دلِ معبد رسیدند به دخمه‌ی مهرابه، با دیوارهای سیاه از دوده‌ی مشعل. برای عبور از درِ کوتاه، سرشان را خم کردند و هوای خنک و سنگین از بوی سنگ‌های کهن و عود، بینی‌شان را پر کرد. صدای نفس‌های سنگینی از دل تاریکی می‌آمد.

کاهنه در را بست و نجوا کرد: «داحاک، بیا بیرون.»

مرد جوانی از میان سایه‌های گوشه‌ی دخمه قدم گذاشت به زیر نور چراغ پیه‌سوز. موهای سیاه مجعدش از زیر دستمال خون‌آلودی که بر پیشانی‌اش بسته بود، بیرون زده بود. ردای سبز کتانی ریزبافت و شنل سیاهی بدن لاغر و بلندش را پوشانده بود. نگاهش ناآرام بود، اما وقتی

زن را دید، لرزان صدا زد: «ایرناواک!» قدمی جلو آمد و همان‌جا ماند؛ انگار پاهایش به سنگ چسبیده بود.

کاهنه گفت: «بیرون معبد می‌بینمتان». بعد بی‌صدا از دخمه بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

ایرناواک شال را از سرش کشید و موهای سیاه ریزبافتش، آراسته به نوارهای زرین، بر شانه‌اش ریخت. تند خودش را به داحاک رساند و محکم در آغوشش کشید.

«داحاک! چرا آمدی؟ می‌خواهی هر دومان را به کشتن بدهی؟»

نور لرزان چراغ بر گونه‌های برجسته و پوست گندمی زن می‌درخشید. داحاک با محبت دستش را بر پارچه‌ی کتان ردای مطبق زن کشید. بعد با کلمات شمرده و سنگین جواب داد: «نمی‌شد نبینمت و بروم. شاید آخرین بار باشد.»

ایرناواک دستش را بر دستمال خونین روی پیشانی داحاک کشید: «چه شده؟»

جوان دستش را روی دست زن گذاشت و انگشت‌هایش را بر پوست صاف و مرمری‌اش کشید. بعد خندید: «ایرناواک، دخترِ پِلی، شاهِ هَلتامتی[۲]! موقع فرار از دست سربازان پدرت، خنجر یکی‌شان گرفت به پیشانی‌ام!»

چشم‌های زن از ترس گرد شد و نگاهش بر چهره‌ی استخوانی و گونه‌های تیز داحاک ماند. داحاک چشم‌های فرونشسته‌ی نافذش را از شاهدخت دزدید و به سایه‌های لرزان روی دیوار دوخت. آینده‌ای را می‌جست که دیگر از دست رفته بود.

سرانجام ایرناواک سکوت را شکست: «شوشن دیگر برایت امن نیست. سربازها دنبالتند.» بعد با افسوس آب دهانش را فرو داد: «هرکاری برای مردم کردی، هر امیدی که دادی... برای پدرم همه‌اش تهدید است.»

داحاک دست ایرناواک را گرفت و آرام فشرد: «می‌دانم. کارهایم برایم دعای خیرِ مردم را آورد و بدگمانی و نفرت شاه پِلی را.»

ایرناواک مکث کوتاهی کرد: «فقط پدرم نبود، اشراف شوشن هم از تو وحشت کردند، وقتی برده‌های پدرت را آزاد کردی.» لبخند کم‌رمقی زد: «یادم است به اشراف گفتی، همان خورشیدی که بر شما می‌درخشد بر بردگان شما می‌درخشد، و همان مرگی که در انتظار آن‌هاست، در انتظار شما هم هست.»

داحاک خنده‌ی کوتاهی کرد: «همین امشب از شوشن می‌روم.»

ایرناواک چشم‌هایش را پایین انداخت: «من می‌مانم و پدری که سوءظن دارد روزبه‌روز مردم را از دورش بیشتر دور می‌کند.» اما بعد، تا نومیدی را از خودش براند، نفسی کشید و لبخند زد: «سعی می‌کنم سر عقلش بیاورم و این سوءظنش را به تو از بین ببرم. بعد برمی‌گردی. زیاد طول نمی‌کشد.»

داحاک ابروهایش را چین داد: «با صحبت فکرش را عوض نمی‌کنی. شاه پِلی خوب می‌داند در برابر مردمش وظیفه دارد. اما تصمیم گرفته به خودش اولویت بدهد.» بعد برقی در عمق چشم‌های سیاهش ظاهر شد: «با من بیا ایرناواک. می‌رویم به می‌ان‌رودان، به کِن‌گیر[۳]. همه‌چیز را از نو شروع می‌کنیم.»

ایرناواک صورت استخوانی داحاک را در دست‌هایش گرفت و انگشت‌هایش را در موهایش فرو کرد. چشم‌های ایرناواک به سیاهی شب و عمق شب‌های خاموش شوش بود، سرشار از رازهای نیاکانش، از قعر تاریخ. عزم نگاهش بود سپاهی را به زانو درمی‌آورد، اما در پس آن، اندوهی کهنه، سنگین‌تر از راز اعصار. نگاهش قلب داحاک را لرزاند.

«داحاک، دوستت دارم. اما من شاهدختِ هَلتامتی‌ام، سرزمینِ خدا، دختر شاه پِلی، شاهِ جهان، از ملوجا[۴] تا زرنگ و هَلتامتی و کِن‌گیر. نمی‌توانم فرار کنم.»

داحاک دستش را روی دست گذاشت. پوست خشنش پوست نرم ایرناواک را می‌سایید. لبخند زد: «تنها تو می‌توانی این سرزمین را عوض کنی. وقتی شهربانو شدی، می‌شوی نوری که این سرزمین نیاز دارد.»

ایرناواک آرام گونه‌ی داحاک را نوازش کرد. لب‌هایش می‌لرزید: «رؤیایمان را که فراموش نمی‌کنی؟ وقتش که شد برمی‌گردی؟»

داحاک با لبخند موهای سیاه و بافته‌ی ایرناواک را نوازش کرد: «همیشه برمی‌گردم. هر وقت صدایم کنی، می‌آیم.»

ایرناواک حرفش را قطع کرد: «داحاک، سایه‌ات را می‌شناسم. دلت پاک است، اما همین سایه است که پدرم را می‌ترساند. فکر کرد عشقت به من بهانه‌ای‌ست برای تصاحب تاج‌وتختش. پیمانمان را فراموش نکن...»

داحاک دستش را بر دهان ایرناواک گذاشت و لب‌های لرزانش را بست.

«این هم نشانه‌ی پیمانمان...»

از جیبش دستبندی طلایی با نگین درشتی از سنگ یمانی بیرون آورد، دایره‌ی سیاهی در مرکز دایره‌ای سفید، مثل سیاهی چشمی که نور ستارگان را در خود حبس کرده باشد. دستبند را بر مچ ایرناواک بست: «یاد عشقمان. تا این را داری، من کنارتم.»

ایرناواک دستبند را بر مچ دستش، بر سینه‌اش فشرد. چیزی برای داحاک نیاورده بود. لحظه‌ای تردید کرد. بعد انگشتش را به میان موهایش برد و مهره‌ی کوچکی از سنگ لاجورد را با ریسمانش از سربندش جدا کرد و به طرف داحاک گرفت. لاجورد، به تیرگی آسمان شب، در نور شعله می‌درخشید.

«لاجوردی از قلب ایزدبانو پینیکیر.»

داحاک لاجورد را در دستش گرفت... کوچک بود، اما سنگین. لحظه‌ای به خدایانی فکر کرد که دیگر باورشان نداشت، و گذشته‌ای که نمی‌توانست عوض کند. انگشت‌هایش را دور سنگ مشت کرد:

«سرنوشتمان به هم پیوسته. آن سایه که می‌گویی، از کودکی با من بوده. در گوشم راه درست را خواند، به فقرا کمک کرد، چاه‌ها را زنده کرد، در جاده‌ها کمکم کرد.»

ایرناواک چیزی نگفت. داحاک زیر لب گفت: «راهنمای من وظیفه است.»

ایرناواک چشم‌هایش را پایین انداخت، دستبند را نگاه کرد: «داحاک، خون شاهی من به خدایان می‌رسد و خون تو به خاک. در چشم این دنیا، هیچ‌وقت به هم نمی‌رسیم.»

داحاک خندید: «خدایان از ما بالاتر نیستند، چون به نیایش ما محتاجند. ما احتیاجی به آن‌ها نداریم و...» مکث کوتاهی کرد: «اما می‌توانند مانعمان بشوند. اگر لازم باشد، با تاج شاهی برمی‌گردم.»

همدیگر را بوسیدند. می‌خواستند زمان متوقف شود تا شاید کمی بیشتر همان‌جا بمانند. اما خطر نزدیک بود. وقتی جدا شدند، اشک‌های زن زیر نور چراغ بر گونه‌ی مرد می‌درخشید، هرچند چهره‌اش مصمم و محکم بود.

بعد دوباره بوسه‌ی کوتاهی بر گونه‌ی داحاک زد و لحظه‌ای سرش را بر سینه‌ی او گذاشت: «حالا برو تا پیدایت نکرده‌اند.»

داحاک چشمش را لحظه‌ای بست. بعد برگشت و در سایه‌ی درگاه ناپدید شد. شاهدخت گم شدنش را در تاریکی دنبال کرد. چند لحظه بعد، تاریکی صدای پاهای داحاک را هم بلعید و چیزی نماند جز بوی عود و سنگینی سایه‌ها بر دیوار. ایرناواک مدتی همان‌جا ماند.

نور چراغ‌ها روی دیوار می‌لرزید و سایه‌ها بر زمین بازی می‌کردند. بادی زد و یکی از چراغ‌ها را خاموش کرد.



رویارو با سرنوشت

کاهنه‌ی اعظم و نوآموز جوانش چند قدم عقب‌تر ایستادند تا داحاک با پدرش وداع کند. شب، سنگین، بر معبد سایه انداخته بود و باد ملایم خاک نرم زمین را می‌جنباند. شوتور با دستِ لرزان صندوق کوچکی در دست داحاک گذاشت: «با این عجله، بیشتر از این نتوانستم برایت جمع کنم.» صدایش آرام، اما غمگین بود: «بگیر و به تاخت برو.»

داحاک صندوق را باز کرد. سنگ‌های قیمتی و طلا زیر نور برق زد. لحظه‌ای دستش رویشان ماند. بعد چند تکه جواهر برداشت و به کاهنه داد: «تا سرپناه معبد را که با هم ساختیم، برای بی‌خانمان‌ها و یتیم‌ها حفظ کنید.»

کاهنه جواهرات را گرفت و با دست نشان برکت پینیکیر را بالای سر داحاک کشید: «پینیکیر و اینشوشیناک حامی‌ات باشند، داحاک، مرد بزرگ. همیشه در دل مردمِ شوشن جای داری. نام نیکت را زنده نگه می‌داریم، تا زمانی که برگردی.»

داحاک سرش را خم کرد: «سپاسگزارم. حالا می‌خواهم با پدرم وداع کنم.»

کاهنه سرش را خم کرد و با نوآموز درون معبد رفتند و در را پشت سرشان بستند.

داحاک رو کرد به شوتور: «پدر و مادر واقعی‌ام ترکم کردند. تو برایم هم پدر بودی، هم مادر. حالا هم این طور از ثروتت برای من می‌گذری.»

شوتور دستش را بر شانه‌ی داحاک گذاشت و آرام گفت: «ثروت چیزی است که در دل مردم می‌کاری.»

داحاک خواست جواب بدهد. اما منصرف شد. اولین بار نبود پدرخوانده‌اش برایش وعظ می‌کرد. اما شاید آخرین بار بود. دلش می‌خواست جواب بدهد همیشه هم آنچه در دل دیگران می‌کاری، به بار نمی‌نشیند.

شوتور که متوجه تأمل پسرخوانده‌اش شد، سرش را جنباند: «الان موقع این حرف‌های حکیمانه نیست، زودتر برو. برو به غرب، ماه که به نیمه‌ی آسمان رسید، می‌رسی به کاروان‌سرایی که صاحبش مرا می‌شناسد. آن‌جا پناه بگیر شب را و فردا راهی کِنگیر شو. برو به شهر کیش، شهر جوانی‌ست پر از فرصت برای مرد جوانی مثل تو.»

داحاک رو به پدرش کرد: «پدر، بعد از رفتن من شوشن برایت دیگر امن نیست. بهتر است امشب با من بیایی. در کاروان‌سرا از هم جدا می‌شویم و می‌توانی به جنوب، به انزان[5] بروی. مدتی آن‌جا بمان تا آب‌ها از آسیاب بیفتد.»

شوتور زیر لب خندید: «در انزان کسی را ندارم. خانه‌ام در شوشن است. نگران نباش، به تاجر پیر و محترمی مثل من کاری ندارند.»

داحاک اخم کرد: «اما شاه پِلی...»

شوتور لبخند زد: «شاه پِلی؟ شاه‌ها ابدی نیستند، پسرم. موجند. بر صخره می‌کوبند و باز عقب می‌نشینند.»

داحاک نگاهش را پایین انداخت: «اما درست نیست تنهایت بگذارم.»

شوتور با مهربانی دستش را بر صورت داحاک کشید.

«دوران من گذشته، داحاک. این راهِ توست، نه من.»

برقی جلو چشم‌های داحاک را گرفت. لحظه‌ای تصویرِ دو درخت در برابرش ظاهر شد. یکی بزرگ‌تر بود؛ یکی در آتش و دیگری در شکوفه. صدای دوگانه‌ی هیس‌ناکی در مغزش طنین انداخت، با آوای دوگانه‌ی مردانه و زنانه؛ همان صدایی که از کودکی در سرش بود:

«درخت سالمند را سوختن سزاست تا گل از سرشاخه‌ی نوسال بشکفد. ریشه‌ات در خاک مانده و بهاری دگر از آن دوباره خواهد رُست.»

چشم‌هایش را در چشم‌های بازرگان دوخت و در نور مشعل‌های روشن بر دیوار، دید که آب در چشم‌های فرونشسته‌ی پیرمرد جمع شده.

«پدر، به هومبان و پینیکیر و اینشوشیناک می‌سپرمت.»

شوتور خم شد و پیشانی داحاک را بوسید: «یک چیز دیگر مانده.»

از جیبش انگشتری بیرون آورد و بر انگشت داحاک کرد. داحاک دستش را بالا آورد و زیر نور مشعل گرفت. انگشتری برنجی و بسیار قدیمی و پر از خط‌وخش، با نگین درشتی از عقیق سرخ. مهم‌ترین وجه انگشتر حلقه‌اش بود، مارپیچ دورشته‌ای متشکل از دو مار. سر هر مار از یک طرف به نگین می‌رسید و نگین را در دهانش می‌گرفت. برقی از نوک انگشت‌هایش شروع شد و تا قلبش تیر کشید. صدای هیس‌ناک در مغزش پیچید و طنین انداخت:

«آنچه از دست فلک سهم تو بوده‌ست، رسید.»

حس کرد قصه‌ی تمام گذشته‌اش در همین انگشتر بود. یا شاید آینده... با کنجکاوی به پدرش نگاه کرد. شوتور سرِ پسرش را در دست گرفت: «این انگشتر، همراه لوحه‌ی گلی

کوچکی بود که نامت را بر آن نوشته بودند، در همان سبد حصیری که تو را تویش در کجاوه‌ام گذاشته بودند. شاید کمکت کند پیدایشان کنی. شاید روزی بفهمی کی هستی.»

داحاک سرش را آرام تکان داد: «سبدی که پدرومادرم در اور[۶]، توی کجاوه‌ات رها کرده بودند. تو که همسرت مرده بود، به فرزندی‌ام گرفتی، بزرگم کردی، برایم چه مهم که پدرومادر واقعی‌ام کی‌اند؟»

شوتور دستش را بر شانه‌ی داحاک گذاشت و به طرف گاری کوچک هلش داد.

«زود قضاوت نکن. برو به سرزمین سیاه‌سرانِ کِن‌گیر. تو را دست خدایان لمس کرده. والدینت را پیدا کن و شاید راز تولدت را سرانجام کشف کنی.»

داحاک صندوق را در خورجین گذاشت و پشت گاری نشست و سرش را به احترام پدرش خم کرد.

شوتور آرام سرش را بالا آورد. وداع ابدی از صدایش می‌بارید: «برو به سلامت پسرم. راه سختی در پیش داری، تنهایی و تبعید و سرگشتگی.»

و بعد، انگار با خودش حرف می‌زد، تکرار کرد: «تقدیر خدایان دست ما نیست، اما اینکه چطور جوابش را بدهیم، چرا.» دستش را بر شانه‌ی پسرش فشار داد: «خدایان کار خودشان را بکنند، دل تو هم کار خودش را.» لبخندی زد: «حالا برو دنبال سرنوشت...»

داحاک به خاطر بغضش چیزی نگفت. فقط سرش را خم کرد، افسار الاغ‌ها را کشید و دور شد. صدای درون مغزش می‌دانست این آخرین دیدار بوده:

«آنچه نگه داری، سلسله‌ات شود، و آنچه رها کنی، سرچشمه‌ی رهایی‌ات. سفر، بذر فردا را در خاک می‌نشاند و از آن زندگی برمی‌خیزد.»

سرش را برگرداند، و شوتور را دید که، گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و دستش را برای خداحافظی تکان داد.



جوینده‌ی راه خویش

خورشید در میانه‌ی آسمان تابستانی، پرتوهای داغش را بر خانه‌های گلی بی‌شمار، کاخ شاهی و زیگوراتِ عظیمِ شهرِ کیش می‌ریخت. کاروان کوچکی بیرون دروازه‌ی شرقی شهر توقف کرد. مسافرانَ یکی‌یکی از کاروان جدا شدند و هرکدام به‌طرفی رفتند. گاری کوچک الاغ‌کشی هم از کاروان جدا و عازم شهر شد؛ سوارش، مردی جوان و موفرفری، با صورت آفتاب‌سوخته و لب خشک و ریش سیاهی که غبار سفر خاکستری کرده بود. لباس مرغوب، اما رنگ‌ورورفته‌اش، تنها یادگار گذشته‌اش بود. الاغ آشکارا خسته بود و دلش می‌خواست به سرپناهِ مسافرتی بیرون شهر برود، اما مرد جوان با مهربانی افسار را به سمت شهر کشید:

«من هم خسته‌ام. اما کار داریم، بعد سر فرصت می‌رویم و غذا می‌خوریم و خستگی در می‌کنیم.»

بعد گاری را آهسته سمت دروازه‌ی شهر راند. نگهبان‌های دروازه نگاه مشکوکی به او انداختند، اما سرش را پایین انداخت و از دروازه رد شد. شهر آن‌قدر بزرگ بود که غریبه‌ها را ببینند و از یاد ببرند.

سراغ بازار شهر را از رهگذری گرفت. نشانی مرکز شهر را داد، درست جنوب کاخ شاهی، کنار آب‌راهه‌ی اصلی.

همان‌طور که از کنار کاخ عظیم و زیگورات سربه‌آسمان‌کشیده می‌گذشت و با تحسین هنر معماری معبد را تماشا می‌کرد، به الاغ گفت: «برای نزدیک شدن به خدایان، پلکان‌های عظیم می‌سازند. نمی‌دانند خدایان همین‌جایند، میان ما. وگرنه چه اهمیت داشت برایشان که ما چه می‌کنیم؟»

کیش با شوشن فرق داشت. شوشن بانویی بود باشکوه و سالخورده، اما کیش دختر جوانی بود پرشور و خندان و کمی بی‌پروا. مردم لحظه‌ای از حرکت نمی‌ماندند و با دیدن هم لبخند می‌زدند و سرتکان می‌دادند. دختران و پسران جوان هم با عجله این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند و گاهی هم نگاه‌های هوس‌مندانه به هم می‌انداختند.

برای رسیدن به قلب کیش، با آمیزه‌ای از ترس، هیجان، انتظار ناشناخته و ماجراجویی در دلش، از خیابان‌های مارپیچ و از میان صدها خانه‌ی گلی گذشت. از شوشن که بیرون آمده بود، چند بار به فکرش افتاده بود در ده کوچکی مقیم شود، زمینی بخرد و بی‌نام‌ونشان زندگی کند، از خشم شاه پِلی در امان باشد، صبر کند تا آب‌ها از آسیاب بیفتد و بعد برگردد به شوشن، نزد ایرناواک و شوتور برگردد. اما هربار به دهی می‌رسید، بعد از استراحت کوتاهی، بهانه‌ای پیدا می‌کرد تا دوباره راهی مقصد بعدی بشود. حالا، در این دولت‌شهر بزرگ کیش، حس می‌کرد به مقصد رسیده. آدم، برای پیدا کردن جایش در دنیا، ناچار بود میان هزاران آدم دیگر باشد. کسی نگاهش نمی‌کرد، یا اگر نگاهش می‌کرد، برایش مهم نبود او کی است، اما باز بر او اثر می‌گذاشت. خودش هم با علاقه به دیگران نگاه می‌کرد و برای اولین بار پس از ترکِ شوشن، حس می‌کرد در تقاطع هزاران سرگذشت ایستاده. دلتنگِ شوشن بود، اما این شهر جوان آبستن ماجرا بود.

گاری‌اش را کنار بازار اصلی نگه داشت و افسار الاغش را به تیرکی بست. هیاهو و جنب‌وجوش در بازار موج می‌زد، رودی پرجوش‌وخروش از رنگ و صدا و حرکت. کاسب‌ها پارچه و ظرف و زینت‌آلات و خوراکی می‌فروختند و سوداگران به زبان‌های گوناگون معامله می‌کردند. مرد جوان نفس عمیقی کشید و بوی نانِ تازه، گوشت کبابی و ماهی نمک‌سود آمیخته به مُشک را فرو داد. کیش دنیای دیگری بود. این‌جا می‌توانست از نو شروع کند.

صندوق جلد چرمی پدرش را از خورجین بیرون آورد. آن‌قدر ثروت در آن صندوق بود که فرصتی به او بدهد برای شروع زندگی تازه در سرزمینی نو. شروع کرد به قدم زدن در بازار و چشم گرداندن. باید از جایی شروع می‌کرد. قبلاً به کِن‌گیر سفر کرده بود و زبانشان را می‌دانست، اما اولین بار بود به کیش می‌آمد. پدرش از رونقِ کیش برایش گفته بود، از ثروتی که هرروز در این بازار گردش داشت، از نبض تپنده‌ی شهر، جریانِ کالاها و نقره. حالا به چشم خودش بساط سوداگران را می‌دید و حجره‌های مسقف و دکه‌های زیر سایبان‌های پارچه‌ای را.

جمعیتِ پرشور با کاسب‌ها چانه می‌زدند و صدایشان بالا و پایین می‌رفت. بوی ادویه و غلات و کباب و نان، آمیخته به عطریات و عود و مرّ و روغن. پارچه‌های رنگارنگ و ظرف‌های سفالی و دام‌فروشان در این گوشه و چوب صندل مِلوحا و سِدر ماری و مس‌آلات ماگانی در آن گوشه. شبکه‌ی تجاری کِن‌گیر تا دوردست‌ها گسترده بود. وسط میدان، نوازندگان ساز می‌زدند، به امید انعامی در ازای شاد کردن رهگذرانی که اغلب، برای ثبت معاملات، لوحه‌های گلی نیمه‌خیس زیر بغل داشتند. سوداگران با لباس‌های مرغوب، کنار کشاورزها و مسافران سرزمین‌های دور. قایق‌ها کالاها را در شبکه‌ی آبراهه‌های باریکِ کنار بازار جابه‌جا می‌کردند. این‌جا بود که ثروت خلق می‌شد، وصلت‌ها سر می‌گرفت، اتحادها و

دشمنی‌ها ریشه می‌دواند. سرش را بالا برد و باز به زیگوراتِ تاق‌زده بالای شهر شهر نگاه کرد و قلبش از بوی سرنوشت تندتر زد.

حجره‌ای چشمش را گرفت، بزرگ نبود، اما برِ خیابانِ اصلی بازار بود. پرده‌ی ورودی را کنار زد و وارد شد. پیرمردی با ریش سفید و سرِ تاس و چشم‌های مهربان، به جوانِ تازه‌وارد خوشامد گفت و به دقت صورت استخوانی و چشم‌های سیاه نافذش را برانداز کرد، و داغ زخم قدیمی نازک بالای ابروی راستش را، و دست‌های پینه‌بسته‌ای که با لطفی اشرافی تکانشان می‌داد.

«از چهره‌ات برمی‌آید نیت خیر داری. قصد خرید داری یا فروش؟»

مرد جوان به تاقه‌های پارچه‌ی روی تاقچه نظری انداخت و جواب داد: «تازه به این شهر آمده‌ام و قصد دادوستد دارم، اما اعتباری ندارم.»

پیرمرد خندید: «بدون اعتبارِ معبدِ زاباباً معامله سخت است، مگر نقره داشته باشی.»

مرد جوان دستش را باز کرد: «نقره دارم. می‌خواهم در این شهر بمانم و سنگ‌های قیمتی و ادویه و پارچه تجارت کنم. به پارچه‌هایی دسترسی دارم که در این مغازه نداری.»

پیرمرد با نگاه کنجکاوش پرسید: «به تافته‌های اعلای پشم و کتان و رنگدانه‌های مرغوب دسترسی داری؟»

«دارم، یا دست‌کم زمانی داشتم.»

پیرمرد لبخند زد: «اهل کجایی، جوان؟ زبان ما را خوب بلدی، اما اهل کِن‌گیر نیستی.»

جوان پاسخ مبهمی داد: «از شرق. سال‌ها از ملوحا تا آراتا تجارت کرده‌ام.»

پیرمرد دوباره سرتاپایش را برانداز کرد، و تصمیم گرفت به لباس‌های ژنده، اما نفیسش اعتماد کند.

«اگر واقعاً قصد دادوستد داری، نقره داری، به بازارهای شرق و شمال هم راه داری، برایت این‌جا جا هست. نامت چیست؟»

جوان لحظه‌ای مکث کرد. نام و سرگذشت هرکسی را می‌شد علیهش سلاح کرد. در طلبِ آینده به این شهر آمده بود، نه گذشته. نام داحاک باید تا روز موعود به خواب می‌رفت. شاه پِلی بر بخش بزرگی از میان‌رودان سیطره پیدا کرده بود و لوگالِ کیش هم خراجگزارش بود. اما داحاک به این شهر نیامده بود تا پنهان بشود. برای شروعِ دوباره آمده بود. زمانی می‌رسید تا دوباره اسمش را بشنوند و از آنچه با او کرده بودند، پشیمان شوند. تا آن روز، باید نام دیگری پیدا می‌کرد.

گفت: «اسمم مِه‌باراسی است، از هَلتامتی.»

پیرمرد پوزخند زد:

«اسمت کِن‌گیری است، خودت اهل هلتامتی. من گودئا هستم.»

مِهباراسی دوباره نگاهش را به حجره گرداند. برای شروع آینده‌اش چه‌قدر از دارونداش را باید قربانی می‌کرد؟ از جیبش مشتی زیورآلات نقره بیرون آورد و جلو پیرمرد روی میز گذاشت: «حاضرم حجره‌ات را همین‌جا، با کالاهایت بخرم.»

پیرمرد از دیدن نقره‌ها خنده‌اش گرفت:

«نمی‌دانم با این ثروت چه کنم. فرزندانم رفته‌اند و زنم مرده. خانه‌ای دارم که شب در آن سر به بستر بگذارم و آن‌قدر دارم تا بخورم و بنوشم. این حجره تنها سرگرمی و انگیزه‌ی زندگی‌ام است.»

مِهباراسی جا خورد. اما صدای هیس‌ناک درون مغزش به صدا درآمد:

«**پرنده، سرای پایدارش را در شاخسارِ درخت کهن می‌سازد.**»

با دست چپش نقره‌ها را به سمت پیرمرد راند و با دست راستش دست او را فشرد.

«پدرجان، گودئا، اگر کاسبی بومی شریکم باشد، زودتر پا می‌گیرم. تو در معبد اعتبار داری و بازار کیش را می‌شناسی؛ من نقره دارم و بازارهای دنیا را می‌شناسم.»

پیرمرد با علاقه نگاهش کرد. از جوان جاه‌طلب خوشش آمده بود. داحاک ادامه داد:

«حجره‌ات را اجاره می‌کنم، اما برایم کار کن. هرچه هم سود کردم، یک‌ششمش مال تو. من از تو یاد می‌گیرم، و تو هم کسی را داری که در غروب زندگی کنارت باشد. نظرت چه است؟»

گودئا انتظار این پیشنهاد را نداشت. مطمئن نبود. هرچند حس می‌کرد این جوان نشان‌دار خدایان است. خوشش آمده بود که جوان، با آن لهجه‌ی بیگانه، هرکلمه را در دهانش می‌گرداند و شمرده حرف می‌زد. داحاک... مِهباراسی، همان‌طور که منتظر جواب بود، آهسته انگشتر عقیق مارنشان را روی انگشت نشانه‌ی دست چپش را می‌گرداند.

«جوان، قدمت خوش‌فال باد. اجاره نمی‌خواهم. فعلاً چند ماهی در حجره‌ام کار کن و یک ششم درآمدت را به من بده. من هم راهنمایی‌ات می‌کنم و راه و چاه کیش را نشانت می‌دهم. اگر بعد از چند ماه با هم کنار آمدیم، آن‌وقت نیمی از حجره‌ام، یا حتی همه‌اش، مال تو می‌شود. موافقی؟»

مِهباراسی مکث نکرد و دستش را فشرد: «منت‌پذیرم.»

پیرمرد دست‌هایش را به هم کوبید و قهقهه زد: «بسیار عالی!»

اما هنوز چیزی کم بود. مِهباراسی نگاهی به اطراف کرد و پرسید: «قلب شهر کجا می‌تپد؟ به جایی برای اقامت نیاز دارم.»

گودئا قهقه‌ای زد: «باید با خانم کوبابا آشنا بشوی. میخانه‌اش همین نزدیکی است، آن‌طرف، درست بین بازار و معبد. پاتوق سوداگرها و پیشه‌ورها و افسرهاست. کمکت می‌کند. بگو تو را گودئا فرستاده.»

کوچه‌های پرپیچ‌وخم بازار، مِهباراسی را به میخانه‌ی بزرگی رساند، با دیوارهای گلی و ورودی پوشیده از پرده‌های قرمز. بوی نان تازه در هوای غبارگرفته پیچیده بود. از درون، صدای خنده، گفت‌وگو و آوازهای محلی می‌آمد.

زنی جوان، بلندبالا و درشت، با پوستِ سبزه‌ی آفتاب‌خورده‌ی بی‌نقص و چشم‌های تیزبین، پشت پیشخوان ایستاده بود و با مردی جاافتاده و قوی‌هیکل با دست‌های پینه‌بسته و لباس کتانی دوده‌گرفته حرف می‌زد. موهای بلند و مجعدش را با پارچه‌ی سرخی بسته بود، اما چند رشته‌مویش بی‌پروا بر شانه‌اش افتاده بود. پیراهن نخی خاکی‌رنگش را کمربندی چرمی بر کمرش نشانده بود. مِهباراسی حدس زد کوبابا، صاحب میخانه، همین زن باشد.

زن، با نگاهی که کمتر چیزی از آن پنهان می‌ماند، بی‌درنگ او را دید. مِهباراسی بلافاصله پی برد این زن نه فقط صاحب میخانه، که مغز متفکر و قلب تپنده‌ی شهر است.

جلو رفت: «سلام. این‌جا را گودئای پارچه‌فروش به من معرفی کرد.»

کوبابا با خوش‌رویی اشاره کرد بنشیند: «دوستِ گودئا دوستِ من است. بنشین، مسافر. بگو ببینم، کی هستی و دنبال چه‌ای؟»

مِهباراسی کنار مرد تنومند نشست. با کنجکاوی نگاهی به اطراف انداخت و خودش را معرفی کرد: «تازه‌واردم. اسمم مِهباراسی است. از شرق آمده‌ام. می‌خواهم کسب‌وکاری راه بیندازم، با مردم آشنا بشوم و جایم را در این شهر پیدا کنم.»

کوبابا نگاهی سنجیده به او انداخت. بعد پیاله‌ای سفالی جلویش گذاشت. کوزه‌ی کوچکی برداشت و پیاله را با مایع تیره‌رنگِ کف‌آلودی پر کرد. کاسه‌ای خورش داغ و معطر و تکه نان تازه‌ای هم جلویش گذاشت.

«این هم برای مهمانِ کوبابا. کمکت می‌کنم. در عوض، گاهی از سفرهایت برای من و مهمانانم بگو. هرچه قصه‌های بیشتری در خانه‌ی کوبابا تعریف کنند، رونقش بیشتر می‌شود.» و به حاضران اشاره کرد: «قدرت واقعی، نه در نیزه است، نه در تاج. در دست کسی‌ست که قصه می‌سازد و در دل مردم می‌کارد.»

مِهباراسی بازوهای عضلانی و انگشت‌های بلند و قوی کوبابا را نگاه می‌کرد که نشانی از نرمی زنان دربار نداشت که در هلتامتی دیده بود؛ دست‌های کسی بود که نان پخته، چانه زده، و شاید حتی در لحظات بحرانی، خنجری کشیده بود.

پیاله را بلند کرد:

«منصفانه است.»

با کنجکاوی مایع درون پیاله را بوکشید و عطر خاک‌آلودش را فرو داد. مرد تنومند با علاقه نوشیدنی را معرفی کرد: «نوشیدنی مقدس ایزدبانو نین‌کاسی است. اسمش آبجو است. بهترینش در کیش پیدا می‌شود.»

کوبابا هم با سرش تأیید کرد:

«خوش‌گوار است و مقوی، و یقیناً از نوشیدن آبِ آب‌راهه و رود بورانون[۷] سالم‌تر است که تمام فضولات شهر را به آن‌ها می‌ریزند.»

مِهباراسی نوشیدنی را چشید و گذاشت تلخی و گسی عجیب آمیخته به طعم انگبینش بر زبانش بماند. دور لب‌هایش را لیسید و سرش را به تحسین تکان داد:

«مممم.... آبجو، بد نیست!»

مرد تنومند به ابروهایش گره انداخت و حکم کرد: «اگر قصد داری در کیش بمانی، باید به نوشیدنش عادت کنی.»

مِهباراسی با کنجکاوی مرد را نگاه کرد؛ به آن خطوط عمیق چهره، و تارهای سفید میان موهای مجعد کوتاهِ سیاه. پوست لهیب‌خورده‌ی صورتش نشان می‌داد با حرارت دست‌وپنجه نرم می‌کند. صورت و بازوهایش از دوده سیاه بود و ریش کوتاه سیاهش، صورت گندمگونش را قاب گرفته بود.

مرد نگاه مِهباراسی را که دید، دستش را بر دهانش و بعد پیشانی‌اش گذاشت و کمی سرش را خم کرد:

«درود. اسمم کاباست؛ فلزگرم. من هم مهاجرم، از اوروک. پارسال به کیش آمدم، بعد از اینکه دوموزیدِ ماهیگیر ملعون، تخت لوگال‌باندا را در اوروک غصب کرد.»

مِهباراسی هم دهان و پیشانی‌اش را لمس کرد: «مطمئنم اوروک حسرتِ از دست دادن هنر و صنعت شما را دارد.»

کابا خوشش آمد: «من مثل هر فلزگری نیستم. فلزی ساخته‌ام که مس را می‌شکند. من بودم که تبرزینِ لوگال‌باندا را ساختم. همان که زره دشمنان را می‌شکافت. اسمش را گذاشته‌ام مفرغ.»

مِهباراسی با تحسین سر تکان داد، هرچند مفرغ را دیده بود و مطمئن بود این فلزگر آن را اختراع نکرده. کابا بلند شد تا دنبال کارش برود. اما پیش از رفتن، رویش را به طرف مِهباراسی گرداند: «اگر کاری داشتی، سراغم را بگیر. کارگاه فلزگری کوچکی در بازار صنعت‌گرها دارم.»

و رفت.

مِهباراسی برگشت سراغ نوشیدنی، و از زن میخانه‌دار پرسید: «شراب چه؟ دارید؟»

کوبابا جواب داد: «شراب هم داریم. از شرق می‌آید، از هَلتامتی. گران و نادر است، اما آبجو نوشیدنی هرروزه‌مان است. کاهنه‌های نین‌کاسی درستش می‌کنند.»

چشم‌های مِهباراسی برق زد. هنوز نرسیده، فکر تجاری مناسبی به سرش زده بود. صدای هیس‌ناک درون سرش هم تأیید می‌کرد.

«زرآبِ جنوب، حاصل بوسه‌ی اوتوی خورشیدخدا، رشک به دلِ تاک کند در شرق. قدرت تو از عطش مردان برخیزد.»

جرعه‌ای دیگر نوشید. قلبش به تپش افتاد، حس کرد دیگر آواره‌ای بوم‌گسسته نیست، مردی است با خیال‌های بزرگ. قرار نبود تا ابد سوداگر بماند. آینده‌اش در فروش کالا نبود، در فروختن رؤیایش بود؛ در ساختن پیوند بین ملت‌ها، تا به شوشن باز گردد و کنارِ ایرناواک زیبا بایستد و رؤیای خلق سرزمینی را تحقق ببخشد که در آن بیماری و مرگ نباشد، مردم سعادتمند باشند، و گوهر یک‌دانه‌ی ربع مسکون را خلق کند.

پیاله را بلند کرد و با شوق در چشم‌های کوبابا چشم دوخت: «پس بنوشیم در سایه‌ی لطفِ نین‌کاسی.»

کوبابا لبخند زد. از جوان خوشش آمده بود.

«اگر جایی برای ماندن لازم داری، اتاقی کنار میخانه دارم که می‌توانی برای مدتی در آن بمانی. پیدا کردن راه‌وچاه شهر برای تازه‌واردها آسان نیست. اما تو باهوشی، جایت را پیدا می‌کنی.»

مِه‌باراسی بدون درنگ پذیرفت. از شالش تکه‌ای مس درآورد و روی میز گذاشت: «سپاسگزارم، بانو کوبابا. روزی این لطف را جبران می‌کنم.»

کوبابا با خنده مس را پس زد:

«هفت روز اول، مهمان منی.»

مِه‌باراسی با کنجکاوی زن را زیر نظر گرفت. در نگاهش چیزی عمیق‌تر از نوع‌دوستی بود. کسی بود که فرصت را می‌دید و برنامه داشت. رفتارش گرم بود، اما حساب‌شده. در خنده‌اش تمسخر نبود، اما پیدا بود چیزی را ساده نمی‌پذیرد. تمام مدتی که با مِه‌باراسی صحبت می‌کرد، حتی لحظه‌ای چشم‌هایش را از او برنداشت، افکار مرد جوان را از میان کلماتش بیرون می‌کشید. حرکاتش سنگین و پرتحکم نبود. این زن توفانی نبود که در برابرش راهی جز تسلیم نباشد، جویباری زیرک بود که راهش را از میان هر مانعی باز می‌کرد.

در سکوت جرعه‌ی آخر را نوشید، طعم تلخ و شیرینِ ماندگارِ آبجو بر زبانش نشست. به هیاهوی میخانه گوش داد. موج بی‌پایانِ خنده و حرف در برش گرفت. از گذشته‌ای جدا شده بود که مثل پوستینی کهنه بر دوشش سنگینی می‌کرد.

در شهری غریب اما زنده، میان بی‌شمار انسان دیگر، دریچه‌ای تازه پیش رویش باز می‌شد. از حالا، هر گامش، تنها معامله‌ای در بازار نبود، پیمانی بود با تقدیر. گذشته، با تمام زخم‌هایش، به پایان رسیده بود. داحاک به خواب رفته بود و ایرناواک در دوردست‌ها بود. دست شاه پِلی به او نمی‌رسید. فقط مِه‌باراسی مانده بود و آینده‌ای نازاده.

شوتور همیشه، موقع آغاز سفرهای تجاری‌اش، می‌گفت: «کسی که می‌خواهد خودش را بیابد، باید نخست از خویش بگریزد.»

پیاله‌ی خالی را بر میز گذاشت. می‌دانست بذر سرنوشت درونش جوانه زده. روزی فرا می‌رسید که جهان، دوباره داحاک را به یاد بیاورد.

در پس نگاه کوبابا، که برقِ دانایی و خطر در آن می‌درخشید، زمزمه‌ای جاودان در جانش نشست:

«راهی که آغاز کرده‌ای، تو را نه به بازگشت، که به فراسوی خویش خواهد برد.»

فقط برای مطالعه شخصی
تکثیر به هر شکل ممنوع است



پیروز شو از راه رنج

مِه‌باراسی در شــبِ تاریکِ بی‌مرز، در دشتِ بی‌انتها ســرگردان بود، ماهِ تمام ناظر بود، مثل چشمی وسـط آسـمانِ سیاه. در شـرق، سـایه‌ی شـهر عظیمی را دید، با سـایه‌ی زیگوراتی بزرگ و سربه‌فلک کشیده. درست فراز هیکلِ تاریکِ زیگورات، ستاره‌ی اینانای درخشان، راهنمای گم‌گشتگان، چشمک می‌زد.

میان او و شـهر، نی‌زاری برآمده از دلِ مردابی سیاه برق می‌زد. در شـمال، تپه‌ای پوشیده از نخل‌های خرما بالای افقِ جنوبِ شـرقی، مجموعه‌ی سـتاره‌های چوپانِ راستینِ آسمان، گاوِ آسمانی را در آغوش کشیده بودند. در شمالِ غرب، خوشه‌ی ستارگان می‌درخشید.

ردایش را دورش پیچید و در خورجینش دنبال سـنگ‌های آتش‌زنه گشـت تا شـاید آتشی روشن کند و تا صبح سرما را تاب بیاورد. اما پیدایشان نکرد. صدای هیس‌ناک درون سرش، آشنا و مرموز، پچ‌وپچ کرد: «**آن‌جا که جستن راه ناممکن است، بگذار راه تو را بیابد.**»

بلند، طوری که خودش هم ترسید، گفت: «دست از سرم بردار! راه پیدایم کند؟ راه که اراده ندارد؟ شروع دارد و پایانی، اختیار ندارد که...»

نوری از پایین تپه‌ی نخل‌پوش درخشید. زیر لب خندید: «خوب شد جمله‌ام را تمام نکردم.»

تا به تپه برسد، چند بار افتاد و برخاست. سرما در استخوان‌هایش رخنه می‌کرد. نزدیک‌تر که شد، در میانه‌ی تپه، درگاه سـنگی کوچکی را دید، چنان پنهان در شیب تپه، که اگر زن مشعل به دست جلویش نبود، به چشم نمی‌آمد.

آرام به زن نزدیک شد: «گم‌شده‌ام، پناهم بده زن.»

زن مشـعل را پایین آورد. صورتش در نور لرزان روشن شد. انگار تصویر خود مِه‌باراسی بود، اما بدونِ ریش. با همان گونه‌های استخوانی و برجسته، همان ابروهای ضخیم و چشم‌های فرونشسته‌ی نافذ و موهای مجعدی که بر گردنش ریخته بود.

با لبِ خشک پرسید: «تو کی هستی »

صدای زن بلند شد:

«به خانه‌ی پدری‌ات خوش آمدی، داحاک. این‌جا خویشتنِ خویش را می‌یابی.»

دستش را دراز کرد و دست مِه‌باراسی را گرفت و دنبال خودش کشید. انگشت‌هایش گرم و زنده بود. چشم مِه‌باراسی به دستبند زن افتاد که از آرنجش شروع می‌شد و تا مچ دستش پایین می‌آمد: دو مار در مارپیچی موازی. شبیه دو مارِ انگشتر خودش. از درگاه که می‌گذشتند، در نور لرزانِ مشعل، نقش همان دو مار را حک شده بر سنگ پیشانی درگاه دید.

اما همان موقع درد تیزی در سرش پیچید. خاطره‌ای گم‌شده، مدفون در گذشته‌ای دور، داشت به سطح ذهنش می‌آمد. زن مشعل را انداخت. همه‌جا در تاریکی فرو رفت. زیرِ پای مِه‌باراسی خالی شد و در مغاکی بی‌پایان سقوط کرد.

نفس‌بریده از خواب پرید و نشست. چند نفس عمیق کشید. از جایش بلند شد و با سنگ آتش‌زنه، چراغ صدفی پیه‌سوز را روشن کرد. نورِ کم‌رمق زردی در اتاق پخش شد. از کوزه‌ی کوچک روی تاقچه کمی آبجو خورد و پرده‌ی پنجره را کنار زد.

کیش در خواب بود. نوری نبود مگر از پنجره‌های زیگورات، دیوارهای کاخ سلطنتی و در دوردست، برج دیوار شهر. شاید آن نگهبان‌ها هم نورِ چراغ پیه‌سوز مِه‌باراسی را می‌دیدند و از هم می‌پرسیدند کیست که در این نیمه‌شب سرد، چراغی در اتاقک مجاورِ میخانه‌ی کوبابا روشن کرده.

هلال ماه را که دید، یاد رؤیایش افتاد. چند سال بود این رؤیا را می‌دید. دقیقاً چهار سال. هربار، همان دشت، همان تپه، همان درگاه، همان زن.

ستاره‌ی درخشان اینانا در افق می‌درخشید. اغلب شب‌ها با او حرف می‌زد. دل خوشی از خدایان نداشت، اما از وقتی در کیش تنها زندگی می‌کرد، این ستاره‌ی درخشان، نوعی همدمش شده بود.

حدس می‌زد آن زنِ رؤیایش مادرش باشد. شانه بالا انداخت: «اما چه مهم؟»

اینانا انگار نورش چند برابر شد. در دلش طنین انداخت:

«پدرت از تو خواست پدرومادر واقعی‌ات را پیدا کنی.»

مِه‌باراسی ساکت ماند. دیگر تمام همّ‌وغمش کسب‌وکارش بود. چه فایده داشت دنبال والدینی بگردد که در نوزادی رهایش کرده بودند؟

دستش را بر انگشترش کشید، و بر دهان‌های مارهایی که عقیق را به دندان گرفته بودند:

«از والدینم نشانی ندارم جز این انگشتر، که برایم بی‌معناست. در این سرزمین پهناور دنبالِ چه بگردم؟ و اگر پیدایشان کردم، چه بگویم؟»

اینانا پاسخ داد: «هر که از ریشه‌ی خویش جدا افتد، در حسرت بازگشت می‌سوزد. حتی جویباری از آب شیرین، سرانجام باز دریای شور را می‌جوید...»

اما مِه‌باراسی اهل رفتن به دنبال دنبال جست‌وجوهای واهی نبود. ماجرای واقعی‌اش در کِن‌گیر نبود، در شوشن بود. ابتدای اقامتش در کیش، وداع با گذشته‌اش سخت بود.

امیدوار بود شاه پِلی سر عقل بیاید و بفهمد او تهدیدی برایش نیست. یا بمیرد، و او به شوشن برگردد؛ نزد پدرش، نزد ایرناواک. قرار بود با ایرناواک سرزمین‌های زیر سلطه‌ی هَلتامتی را جواهر جهان مسکون کنند. دلش برای شنیدن زبان هَلتامتی تنگ شده بود. شب‌ها رؤیای نخل‌زارهای گرم شوشن را می‌دید.

دست‌کم سال اول، انگیزه‌اش برای بازگشتن به شوشن این بود. با گودئا شریک شد و خیلی زود با شرکای تجاری پدرش در مِلوحا و هورساگ[8] تماس گرفت. راه‌های دادوستد تازه‌ای هم با چوپان‌های کورساگ[9] و سرزمین‌های ایبلا[10] و ماری[11] باز کرد. شروع کرد به وارد کردن پارچه‌های نفیس کتان و پشم و رنگدانه‌های نادر سرخ روناس و نیل. سنگ‌دوزی و گلدوزی ظریف ایبلایی میان بزرگانِ کیش محبوب شد. گاهی هم از ماری لباس‌های خوش‌دوختِ سفارشی مانند ردا و دامن و شنل‌های زردوزی و مس‌دوزی برای خانواده‌ی سلطنتی می‌آورد. حجره‌ی کوچک گودئا مورد توجه اشراف کیش قرار گرفت و برای پارچه‌های گرانبها و نادرش سرودست می‌شکستند.

هم‌زمان، دنبال راه امنی بود برای تماس با شوشن، بدون جلب توجه شاه پِلی.

روزی، مشتری‌ای از راه رسید و گفت عازم شوشن است. مِه‌باراسی مُهرش را بر لوحِ گلی کوچکی نقش کرد و زیرش به زبان هَلتامتی نوشت: «آن که عمل می‌کند». از بازرگان خواست در ازای یک تاقه پارچه‌ی اعلا، این لوح کوچک را در شوشن به کاهنه پینی‌شوکرا در معبد پینیکیر برساند. می‌دانست کاهنه منظورش را می‌فهمد. اغلب به داحاک می‌گفت: «فعال»، چرا که معنای «داحاک» در زبان کِن‌گیری می‌شد «آن که عمل می‌کند».

مدت‌ها طول کشید تا سرانجام پاسخی از شوشن آمد. ظهر داغ یک روز تابستانی در حجره‌اش نشسته بود و با گودئا درباره‌ی مزاحمت شهرهای جنوبی گپ می‌زد که مانع انتقال کالاها از راهِ دریای بزرگ جنوبی و رود بورانون به کیش می‌شدند. همان موقع، بازرگانی آوانی وارد حجره شد و سراغ مِه‌باراسی را گرفت و گفت پیامی محرمانه از شوشن آورده. کاهنه‌ی اعظم پینیکیر، وقتی برای قربانی دادن به معبد رفته بود، از او خواسته بود در سفر میان‌رودان، پیامی به بازرگانی به نام مِه‌باراسی در کیش برساند. پیامش نامفهوم بود، اما کاهنه از او خواسته بود چند بار کلماتش را تکرار کند و به خاطر بسپرد، و گفته بود اگر پیام را بی‌کم‌وکاست به مِه‌باراسی نرساند، مورد غضب پینیکیر قرار می‌گیرد.

این پیام چهار سال پیش به دستش رسید. قبلاً، قصدش از بازگشتن به شوشن، زندگی با پدرش بود و توسعه‌ی تجارت با کِن‌گیر، و شاید رسیدن به ایرناواک. قصدش بازگشت به خانه بود. اما این پیام، دلیل و انگیزه‌ی بازگشت به شوشن را در او عوض کرد.

بازرگان آوانی از معنای کلمات خودش سر در نمی‌آورد، اما انگار ماری دور گردنِ مِه‌باراسی حلقه زد و راه نفسش را گرفت. پاهایش سست شد و نشست.

«میمونِ بزرگ مانعِ کوچ تابستانی لک‌لک شد. لک‌لک در لانه‌ای که جوجه‌اش از آن رفته بود، از گرسنگی جان سپرد. دخترِ میمون را به بز کوهیِ ماه‌خدای دادند.»

وقتی سرانجام بر احساسات برآشفته‌ی درونش غلبه کرد، برای تشکر، دستبندی نقره‌ای به بازرگان هدیه داد.

میمون نماد شاهان هَلتامتی بود: یعنی شاه پِلی. لک‌لک پدرش بود و کوچش نماد سفرهای تجاری‌اش. دخترِ میمون ایرناواک بود و بز کوهی، فرزند ماه، حاکم انزان، که نشانشان بزکوهی‌ای بود که بالای سرش، به جای شاخ، هلال ماه کمان می‌زد. معنای هولناکِ پیام کاهنه روشن بود: شاه پِلی تجارت پدرش را منع کرده بود و پدرش در فقر مرده بود. ایرناواک را هم به همسری والی انزان داده بودند.

از همان شب، آن رؤیای مکررِ تپه و زن آغاز شد.

می‌خواست به شوشن برگردد. با یاد آموزه‌های پدرش، سخت سعی می‌کرد میل انتقام را در دلش سرکوب کند. مدام تکرار می‌کرد این درد و زخم عمیق، آزمون خدایان است و پاسخی ندارد جز مهار نفس و تعقل. که به قول پدرش، تقدیر خدایان در اختیار انسان نیست، اما تمنا و بیزاری و نفرت و قضاوت در اختیارش است، و اینکه بهترین انتقام این است که شبیه آنی نشوی که بر تو زخم زده.

مِهباراسی باز می‌خواست برگردد... نه برای انتقام، برای دادخواهی. شاه پِلی همه‌چیزش را گرفته بود؛ کسب‌وکارش، وطنش، پدرش، محبوبه‌اش، ریشه‌اش، آرزوهایش. دادخواهِ تنهایی و گرسنگی و مرگ پدرش بود. سرکوبِ نفرت از این پادشاه خودکامه، هر روز تمام نیرویش را می‌گرفت. شاه پِلی ایرناواک را ناچار به ازدواج با مردی دیگر کرده بود، هرچند مدام به خودش یادآوری می‌کرد که وصلت شاهدخت ایرناواک با بازرگانی ساده هرگز ممکن نبود.

اما دیگر از هَلتامتی خبری نیامد. کمی بعد، شهرهای جنوبی کیش، اور، اوروک، لاگاش و نیپور، به رهبری دوموزیدِ ماهی‌گیر، لوگالِ اوروک، راه‌های تجاری میان کیش و هَلتامتی را، هم از راه دریای بزرگ و هم از راه خشکی، کاملاً بستند. توجهش را بر زندگی در کیش و کسب‌وکارش متمرکز کرد و زخم درونش هم کم‌کم بهتر شد. یا این طور خیال می‌کرد. این رؤیای مکرر نشان می‌داد هنوز کاری نیمه‌تمام دارد.

در این پنج سال، همچنان در اتاق کنار میخانه‌ی کوبابا مانده بود و با هم بر اجاره‌بهایی منصفانه به توافق رسیده بودند و دوستی عمیقی هم میانشان شکل گرفته بود.



که زمان می‌گریزد از تعلل‌ورز

آفتاب ظهر زمستانی نور زرینش را بر بازار کیش گسترانده بود. سرما بود، اما بازار لبالب بود از رنگ و صدا. حجره‌ی بزرگ مِه‌باراسی گرم و آرام بود.

مِه‌باراسی بر مخده، پشت میزِ کوتاه نشسته بود و حساب‌وکتاب می‌کرد. اگر کار هم نداشت، دوست داشت به حجره‌اش بیاید و این رنگ و صدا را ببیند. گذر مسافرها و کاسب‌ها را تماشا کند و قصه‌هایشان را بشنود. کاسب‌ها بازارگرمی می‌کردند، بازرگان‌ها سر وزن نقره و مس چانه می‌زدند و بوی زعفران و جو برشته به هوای سرد زمستانی جان می‌بخشید. بعد از محاصره‌ی اقتصادی، کالای عمده‌اش شده بود پارچه: تاقه‌های پارچه‌ی پشمی با رنگ‌های نادر سرخ، پشم سیاه بز کورساگ، پارچه‌ی پشمی ایبلا، وکتان ریزبافت سوبیر[۱۲]. پارچه‌های نیلی و سرخ آتشین و زمردی، از داربست‌های چوبی آویخته بود و نور روز از پنجره رویشان می‌تابید و بر آن‌ها جاری می‌شد.

گودئای پیر گوشه‌ی حجره نشسته بود، به مخده تکیه داده بود و آبجو می‌نوشید. مدت‌ها بود جز نشستن در حجره و نوشیدن و هم‌صحبتی با مِه‌باراسی کاری نمی‌کرد. هوش و درایت مِه‌باراسی زندگی مرفهی برایش فراهم کرده بود.

پرده‌ی جلو ورودی حجره کنار رفت و افسر تنومندی، با لباس پاسدارانِ سلطنتی، همراه زنی با لباس آراسته وارد شدند. افسر سرتاپای مِه‌باراسی را برانداز کرد و بعد نگاهش را به اطراف حجره گرداند. گودئا را که دید، سری به آشنایی تکان داد و کنار ایستاد. مِه‌باراسی به احترام از جایش بلند شد و به زن لبخند زد: «درود بر شما، بانو آمازی. خوش‌آمدید. چرا این‌همه حساسیت؟»

زن قبل از جواب دادن، نگاهش را روی در و پشت پرده و گوشه‌های حجره چرخاند. بعد گفت: «این بار تنها نیستم. اِرِش پوآبی خودشان شخصاً آمده‌اند.»

چشم‌های مِه‌باراسی گرد شد و با تعجب پرسید: «شاهدخت خودشان قدم رنجه کرده‌اند؟ بار اول است!»

پیش از آنکه پاسخی بگیرد، زن جوان کوچک‌اندامی با قدم‌های آهسته وارد شد. ضعف قدم‌هایش از چشم‌های مِهباراسی در امان نماند. جنس پارچه‌ی کتانِ ظریف‌بافتِ خاکی‌رنگ ردای زن را شناخت. آمازی آن را برای بانویش، اِرِش پوآبی، دختر لوگال ایلتاسادوم خریده بود. به سرعت سراپای شاهدخت را برانداز کرد. دامن ردایش طرح‌های گلدوزی طلایی و نیلی داشت. حجاب نقره‌ای نازک و سبکی بر سرش بود که از پشت به زمین می‌رسید و استخوان‌های گونه‌اش را برجسته‌تر می‌کرد و چشم‌های درشت سیاهش را در صورت تکیده‌اش، ژرف‌تر. گردنبند نقره‌ای با نگین درشتی از سنگ لاجورد داشت و دستبندهای نقره، بر مچ‌هایش.

نگاهش را از روی ادب به زمین انداخت: «درود بر اِرِش پوآبی. قدمتان به محل کسب مِهباراسی مبارک باد.»

زن جوان بازی‌گوشانه خندید: «می‌خواهم خودم پارچه‌ی لباسم را برای جشن بازگشت ایزد دوموزی و آغاز بهار انتخاب کنم...» بعد، لبخندش کمی سردتر شد: «شاید ناچار شوم با ایزد دوموزی در سفر بازگشتشان به جهان زیرین همراه شوم.»

مِهباراسی نگاهش را از زمین برنداشت: «عمر شاهدخت دراز باد.»

بانو آمازی هشدار داد: «اِرِش زود از ایستادن خسته می‌شوند.»

مِهباراسی سرش را بالا آورد و برای اولین بار به صورت اِرِش پوآبی نگاه کرد. آن لباس‌ها و جواهرات گران‌بها و آرایش، حتی آن چشم‌ها، گودی زیر چشم و رنگِ پریده و جثه‌ی نحیف زن جوان را پنهان نمی‌کرد. آمیزه‌ای از شفقت و احترام حس کرد؛ نه به شاهدخت، به جسارت زنی که دچار ضعف جسمی بود. دست‌هایش لاغرتر از آن بود که مناسب زنی از خاندان شاهی باشد. گودئا فوراً پشتی را مرتب کرد، کنار رفت و جای راحتش را به شاهدخت تعارف کرد. شاهدخت بی‌کلام، با همان قدم‌های آهسته و نامطمئن، جلو رفت. آمازی زیر بازویش را گرفت، اما شاهدخت، بی‌آنکه نگاهش را بالا بیاورد، مچ آمازی را پست زد: «نه.»

بعد با نفس کوتاهی، درد را بلعید و قدم بعدی را خودش برداشت، نشست و با علاقه به اطراف حجره و پارچه‌ها نگاه کرد: «برای این جشن، اعلاترین پارچه‌ی کتانت را می‌خواهم. آمازی می‌گوید بهترین پارچه‌های کِن‌گیر در حجره‌ی توست.»

مِهباراسی لبخند زد: «کیش سزاوارِ چیزی جز مرغوب‌ترین جنس نیست. اجازه بدهید صحتِ سخنِ بانو آمازی را ثابت کنم.» به سمت داربست‌ها رفت و شروع کرد به انتخاب چند نمونه پارچه: «این کتانِ اعلا از مسیری شمالی می‌آید، دور از محاصره‌ی اقتصادیِ جنوبی‌ها.» گودئا غرولند کرد: «بار تازه‌مان تأخیر دارد. قرار بود چهارده روز پیش برسد.»

مِهباراسی، خون‌سرد، شانه‌هایش را بالا انداخت: «زمستان است، راه‌های کورساگ را برف می‌گیرد و راهش را می‌بندد. صبور باشیم.» بعد، همچنان که پارچه‌ها را پهن می‌کرد، از شاهدخت پرسید: «رنگ خاصی مد نظرتان است؟»

شاهدخت لب‌هایش را به تأمل بر هم فشرد و سرانجام جواب داد: «رنگ‌های نیلگون را دوست دارم. با نگین لاجوردِ نیم‌تاجم هم‌خوان است.»

مِهباراسی به دو تاقه پارچه اشاره کرد: «مرغوب‌ترین پارچه‌مان، سزاوار اِرِش، بنفش است، با رنگ صدف ارغوانی صوری. رنگ اُخرای کورحَتّی[۱۳] هم محبوب است.»

گودئا همچنان غُر می‌زد: «محاصره‌ی لعنتی! تا کی؟ بازارمان را خراب کرده. بهترین راه تجاری‌مان را از دریای بزرگ بسته‌اند و حتی اگر کالاهایمان برسد، مردم وسع خرید پارچه‌ی اعلا را ندارند. دیریازود باید به فکر تجارت دیگری باشیم.»

مِهباراسی خندید و همان‌طور که پارچه‌ای را برمی‌داشت، توضیح داد: «مشکلات ملت‌ها معمولاً به این سادگی حل نمی‌شود. لوگال ایلتاسادوم، شاهِ کیش، پدرِ بزرگوار اِرِش پوآبی...» سرش را با احترام به سمت شاهدخت خم کرد: «...و لوگال دوموزیدِ ماهی‌گیر، شاهِ اوروک، سرِ استیلا بر تمام میان‌رودان با هم رقابت دارند. شاه پِلی هَلتامتی هم، تا وقتی شهرهای کِن‌گیر با هم درگیرند، خیالش راحت‌تر است.»

اِرِش پوآبی با علاقه به تحلیل تاجر جوان گوش می‌داد.

«دوموزید اور و لاگاش و نیپور را همراه کرده، به اسم مقاومت دربرابر استیلای شوشن بر میان‌رودان از طریق کیش. مسیر دریای بزرگ و رودهای ایدیجنا[۱۴] و بورانون را می‌بندند تا راه تجاری ما را با شرق و ماگان[۱۵] و دیلمون[۱۶] مسدود کنند. این‌طور خودشان می‌شوند مهم‌ترین بازار برای هَلتامتی، که شاه پِلی را وامی‌دارد به جای کیش، با آن‌ها مذاکره کند.»

اِرِش پوآبی هم با علاقه وارد بحث شد: «اما کیش که به هَلتامتی نزدیک‌تر است!»

مِهباراسی اخم کرد: «مهم نیست. شاه پِلی به وفاداری و دوستی اهمیتی نمی‌دهد.»

بعد، بی‌تأمل، دو پارچه جلو شاهدخت پهن کرد، یکی نیلی، و دیگری به رنگ عقیق سرخ: «بهترین کتان ریزبافت ایبلا.» دستش را بر هر دو حرکت داد. نور روز بر موج‌هایشان برق زد: «لمسشان کنید، به ظرافت پیچ‌پیچی عاشقانه، به لطافت مه صبحگاهی! اگر شاهدخت نیلی را می‌پسندند، این کتان سرزمینِ ماری زیبنده‌شان است. اما شاید این رنگ سرخ بیشتر پسندشان بیفتد، گاه هم‌خوانی رنگ‌ها بیشترین زیبایی را خلق نمی‌کند. تضاد رنگ‌هاست که قلب را به وجد می‌آورد. این سرخ، در کنار آن لاجوردی بسیار زیبا می‌شود.»

شاهدخت با علاقه پارچه‌ها را برداشت، با ظرافت لمسشان کرد، روی سینه‌اش گرفت: «آمازی، چی فکر می‌کنی؟»

آمازی با تحسین هر دو را لمس کرد:

«هر دو برازنده‌ی اِرِش است.»

شاهدخت رو به افسر کرد: «کانتورما، نظر تو چی‌ست؟»

افسر سرش را بالا آورد. صدایش بم و تک‌نوا بود: «من سزاوار بیان نظر نیستم.»

شاهدخت اصرار کرد: «تو معتمدترین افسر پدرمی، اگر نظرت برای پدر مهم است، پس درباره‌ی رنگ لباس من هم می‌توانی نظر بدهی.»

افسر، با نگاه دقیقش شاهدخت و پارچه‌ای را نظاره کرد که جلوش گرفته بود: «موافقم که گاهی زیبایی در تضاد است، نه در هماهنگی.»

مِهباراسی خوشش آمد و پارچه‌ی نیلی را کنار پارچه‌ی سرخی گرفت که شاهدخت در دست داشت، تا کانتورما مقایسه کند. کانتورما که از این بازی خوشش آمده بود، خم شد. انگشتش لبه‌ی پارچه‌ی نیلی را لمس کرد. بعد نگاهش متوقف ماند و سرش را بیشتر روی پارچه‌ی نیلی خم کرد. چیز آشنایی دیده بود.

شاهدخت رویش را به مِهباراسی کرد: «این محاصره چه نتیجه‌ای برای این شهرهای جنوبی دارد؟ کیش چهار سال دوام آورده. آخرش چه؟»

حواس مِهباراسی به افسر بود و مانده بود چه توجهش را جلب کرده. مردی قدبلند، پرهیبت و تنومند، با چهره‌ای خشن، آفتاب‌خورده و جنگ‌دیده، با جای قدیمی زخمی زیر چشم چپش، و موهای بلند و کمی ژولیده که با جایگاهش در مقام افسر مقرب شاه کیش هماهنگ نبود. چشمش را از افسر برنداشت، اما پاسخ شاهدخت را داد: «می‌خواهند کیش سروری اوروک را بپذیرد. این ضعف اقتصادی کیش، موقع جنگ، سربازگیری را هم برای کیش دشوار می‌کند.»

مِهباراسی پارچه‌ها را بر تخت چوبی کنار دستش تا کرد، و این‌بار دید که نگاه افسر نه پارچه، که حرکت دست چپ او را دنبال می‌کند. هوش زیادی نمی‌خواست فهمیدن این که نگاهش بر انگشتر مِهباراسی‌ست، بر مارها و نگین سرخ. به عمد پارچه را گرفت و انگشترش را پوشاند. اما دیر شده بود. نگاه کانتورما عوض شده بود؛ از نگاه رسمی افسر شاهی، به نگاه مردی که به رازی پی برده بود. انگار مارها را جایی دیده باشد.

شاهدخت لبش را گزید و با نگرانی پرسید: «یعنی فکر می‌کنید به کیش حمله می‌کنند؟»

مِهباراسی سرش را به چپ‌وراست گرداند: «اگر کیش اقتصادش را خیلی زود تقویت نکند، حمله‌شان اجتناب‌ناپذیر است.»

آمازی صحبتشان را قطع کرد: «بانوی من، اگر صلاح می‌دانید، برگردیم. هوا رو به سردی می‌رود و برای حالتان مساعد نیست. احتیاج به استراحت دارید.»

شاهدخت چشم‌هایش را لحظه‌ای به تایید بست و دستش را درازکرد. آمازی زیر بازویش را گرفت و از زمین بلندش کرد. شاهدخت رو به مِهباراسی کرد:

«اگر می‌توانستم، هر دو را برمی‌داشتم، اما فکر نمی‌کنم جهان زیرین فرصت پوشیدن هر دو را به من بدهد. به پیشنهاد شما، این کتان سرخ را برمی‌دارم. آخرین لباسم باید رنگ زندگی داشته باشد.»

مِهباراسی مکث کرد. می‌خواست چیزی بگوید، اما سکوت کرد. نگاهی به صورت رنگ‌پریده‌ی اِرِش انداخت و سرش را به احترام خم کرد. بعد پارچه‌ی سرخ را تا کرد و در جعبه‌ی چوبی گذاشت.

مِهباراسی چشم در چشم شاهدخت دوخت. برای لحظه‌ای، پیامی، کلامی ناگفته، میانشان گذشت. نوعی هم‌سازی و درک متقابل. سرش را به تأیید تکان داد:

«برایتان می‌آورم به کاخ.»

شاهدخت چشم‌هایش را بر چشم‌های او ثابت نگه داشته بود: «درباره‌ی تجارت و سیاست بسیار می‌دانی، مِهباراسی. فقط تجارت پارچه می‌کنی، یا دانشت را هم می‌فروشی؟»

لب‌های مِهباراسی به لبخند خفیفی چین خورد. می‌دانست این پرسش، باری فراتر از کنجکاوی دختری جوان دارد.

جواب داد: «ثروتمندان به چشم خود خردمندند، اما فقط فقرا گذرایی ثروت را می‌فهمند. من بازرگانم و برایم اطلاعات مهم‌تر از کالاست. با کارد می‌توان پارچه را می‌شود برید. با دانش می‌توان پارگی‌های جهان را دوخت. دانشم در خدمت شاهدخت است، قیمتی هم ندارد.»

شاهدخت سرش را تکان داد و آرام به سمت در رفت. مِهباراسی با تحسین نگاهش می‌کرد که با وجود ضعف و بیماری، از لطف حرکاتش نمی‌کاست. درست پیش از خروج، سرش را لحظه‌ای برگرداند و چشم‌هایش را جمع کرد، که با وجود خستگی، برق نیرومندی داشت:

«شاید روزی برایم از چگونه دوختن پارگی‌های جهان بگویی.»

مِهباراسی سرش را پایین آورد. این زن فراتر از خریداری شاهانه بود.

بعد از خروج شاهدخت، کانتورما لحظه‌ای درنگ کرد. می‌خواست چیزی بگوید، یا بپرسد. با تأمل مِهباراسی را نگاه کرد، اما بعد برگشت و دنبال شاهدخت بیرون رفت.

مِهباراسی لبخند زد. بیرون، آفتاب روی داربست‌های بازار خمیده بود، و بوی جو برشته هنوز در هوای سرد می‌چرخید.

پنج‌سالِ تمام در همان بازار و همان حجره فعال بود و کسی ندیده بودش. ناگهان در یک روز، هم توجه شاهدخت را جلب کرده بود و هم رئیس پاسداران شاه را. نمی‌دانست این همان دری‌ست که سال‌ها منتظرش بوده، یا دعوت به مهلکه.

صدای هیس‌ناکِ درون سرش بلند شد:

«هر ریسمانی به آینده‌ای پیوند است. دستی را که می‌ریسد، پایداری باید، و دوک را ایثار.»



جان خویش را بشناس

مِه‌باراسی چین‌های آستینش را صاف کرد. وارد راهرو ورودی کاخ که می‌شد، نور از پنجره‌ها بر آبی سیر و نقره‌دوزی حاشیه‌های ردایش می‌درخشید. بارها از حجره‌اش دیوارهای بلند کاخ و نقش‌های برجسته‌شان را تماشا کرده بود: کوچک‌تر از کاخ شوشن بود، اما نوتر، با نقش‌هایی تیزتر و زنده‌تر.

هوای داخل راهرو از بوی عود و همهمه‌ی کاتب‌ها و خدمه سنگین بود. برای تحویل پارچه‌ی سفارشی شاهدخت آمده بود. اولین بار بود که قدم به کاخ می‌گذاشت. نگهبان‌ها نگاهی با هم ردوبدل کردند، انگار اسمش را از پیش شنیده بودند. معده‌اش منقبض شد.

پیش از آنکه فرصت سؤال داشته باشد، مرد درشت‌هیکلی به طرف ورودی آمد. فوراً کانتورما را از موهای ژولیده و زخم زیر چشمش شناخت، که بی‌لبخند گفت: «خوش‌آمدی، مِه‌باراسی. نگهبان‌ها خبر دادند آمده‌ای،» و همان‌طور بی‌لبخند ادامه داد: «پارچه‌ها را خدمه می‌برند. اما تو را به تالار می‌خواهند. لوگال ایلتاسادوم مایلند با تو صحبت کنند.»

دل مِه‌باراسی پایین ریخت. لوگالِ کیش با او چه‌کار داشت؟ از ملاقات با شاهان خاطره‌ی خوشی نداشت. دستش را بر جای کهنه‌ی زخم بالای ابرویش کشید. خواست بگوید: «فقط برای تحویل پارچه آمده‌ام.» اما سرش را به احترام خم کرد: «اطاعت از فرمان لوگال واجب است.»

دوباره متوجه نگاه کانتورما شد که، فقط برای لحظه‌ای، بر انگشتر عقیقش بازماند. بعد اشاره کرد دنبالش برود. درست پیش از ورود به تالار، کانتورما آرام در گوشش زمزمه کرد: «مواظب باش، مِه‌باراسی، دربار جای تردید و لغزش نیست. پشت هر دری، عقربی منتظر است.»

تالار دربار، نمایش قدرت بود؛ نقش‌های فتوحات بر دیوار، ستون‌های منقش، و تخت شاهی که، بر سکوی پهنی، سه پله از حاضران جدا شده بود.

دو طرفِ تالار، مردان سال‌خورده‌ای ایستاده بودند. کانتورما زمزمه کرد: «نمایندگانِ شورای کیش. همین‌ها لوگال را انتخاب و ابقا می‌کنند.»

عالی‌جناب کوتا را میانشان شناخت. از اشراف پرنفوذ کیش بود. دستش، مثل همیشه، در آستینِ لباسِ فاخرش می‌لرزید. همان دست لرزان که نیمی از تجارت و کشاورزی کیش را در مشت داشت.

لوگال ایلتاسادوم آرام و بی‌حوصله بر تخت نشسته بود، مثل کسی که سال‌هاست به تأیید دیگران نیاز ندارد. مِه‌باراسی می‌دانست باید چشمش را به زمین بدوزد و لوگالِ کیش، منصوب خدایان را، مستقیم نگاه نکند. اما از همان چند قدمی تخت، سنگینی نگاهش را بر خودش حس می‌کرد.

مردی میان‌سال، قدبلند، چهارشانه و پرابهت، کنار تخت ایستاده بود و زیر نظرش داشت. کانتورما در گوش مِه‌باراسی زمزمه کرد: «سوکالِ اعظم، مه‌آنِدو، دستِ راستِ لوگال.» سوکال ردای کتانی سورمه‌ای بلند داشت. موهای جوگندمی‌اش، آراسته به مهره‌های تزئینی، بر شانه‌اش می‌ریخت. بیشتر به فرمانده نظامی می‌مانست تا دیوان‌سالار.

کانتورما توجه مِه‌باراسی را به پیرمردی موخاکستری در طرف دیگر تالار جلب کرد و در گوشش نجوا کرد: «اِن انلیل‌بنی، کاهنِ اعظم کیش، از سوی ایزد زابابا، مهم‌ترین مشاورِ شاه.» بدن نحیف اِن در ردای آیینیِ فاخر سفید و آبی گم شده بود، با نقش تاجِ شاخدار و گرز ایزدِ زابابا بر حاشیه‌ها. گردنبند لاجورد بزرگی روی سینه‌اش افتاده بود. ریش بلند و خاکستری روغن‌زده‌اش را هم با دقت بافته بود. او هم با چشم‌های حساب‌گر و سرد، به جوانِ تازه‌وارد چشم دوخته بود. کنجکاو نبود. در نگاهش فقط تحقیر بود.

کانتورما آهسته گفت:

«قدرتمندترین آدم کیش است. حتی مشروعیت لوگال هم از اِن می‌آید.»

سرش را پایین انداخت و منتظر ماند.

سرانجام صدای سال‌خورده، خسته، آرام و شمرده‌ی لوگال را شنید: «پس تویی بازرگانی که دخترم می‌گفت. می‌گوید دانا و زیرکی و فکرهایی در سرت داری که شاید در این شرایط دشوار، به کارِ کیش بیاید.»

نفسی کشید و شانه‌هایش کمی شل شد. خطر فوری در کار نبود. فعلاً. اما هرکلمه‌اش می‌توانست نردبان باشد، یا طناب دار. باورش نمی‌شد چند جمله‌ی گذرا که برای چرب‌زبانی به شاهدخت گفته بود، توجه شاه را جلب کرده باشد.

«اِرِش لطف دارند، اما می‌ترسم لوگال را نومید کنم. من بازرگان ساده‌ای‌ام.»

سوکال مه‌آنِدو چشمش را تنگ کرد، مثل شکارچی که قبل از رها کردن تیر، طعمه‌اش را ارزیابی می‌کند. با لحنی گزنده پرسید:

«لوگالِ بزرگ، اصل و نسب این مردِ عامی چیست که به این جایگاه مقدس راه یافته تا سزاوار توجه شاهانه باشد؟»

لوگال دلیل دعوت مِهباراسی را توضیح داد: «چند سال است که شهرهای جنوبی، راه‌ها را بر کیش بسته‌اند، دریا بسته است، مسیر خشکی هم به شرق پرخطر. مردم زیر فشارند. اما دخترم می‌گوید کسب‌وکارِ این جوان هر روز بیشتر رونق می‌گیرد.»

مِهباراسی تردید را کنار گذاشت. سرش را بالا آورد و به چهره‌ی شاه نگاه کرد. مردی سال‌خورده، با رگه‌های خاکستری در ریش و خطوط عمیق بر چهره. نگاهش وزن داشت، با آن ابروهای پرپشت گره‌کرده، مخاطب را ناچار به ادای احترام می‌کرد، حتی اگر آن حلقه‌ی نیم‌تاج لاجوردنشان با نماد گرز زاباب بر سرش نبود.

سرانجام نگاهش با چشم‌های میشی لوگال تلاقی کرد. شاه هم جوان لاغراندام مهاجر را برانداز می‌کرد که با گران‌بهاترین لباس‌هایش به دربار آمده بود و بی‌اجازه در چشم‌های لوگالِ کیش نگاه می‌کرد. شاید کنجکاو بود آن داغ زخم بالای ابروی راست این جوان بازرگان از کجا آمده. اما بارزترین حس در چهره‌ی لوگال، هیبت پادشاهی و رعب و قدرت نبود، اندوه عمیقی بود که از قلبش بالا می‌جوشید و از چشم‌هایش بیرون می‌زد.

منتظر ماند تا نگاه سایه‌افکن شاه نرم‌تر شود. بعد، به زحمت آب دهانش را فرو داد و لبخند بی‌رمقی زد: «درست است لوگالِ بزرگ. اغلبِ مردم در کیش فقط راه‌های بسته را می‌بینند، چون از فکر تازه می‌ترسند. من دنبال راه‌های باز می‌گردم.»

چشم‌های سوکال بدبینانه تنگ شد: «در این شرایط دشوار، در این زمانه که دشمنان در برمان گرفته‌اند و بدخواهان سنت‌هایمان را نشانه می‌روند، باید مراقب بود. نباید روا داریم این جوان بیگانه ما را منحرف کند. آیینش چیست؟ به کدام خدا وفادار است؟»

مِهباراسی آرام گفت: «من به پیمان وفادارم، نه جاروجنجال.»

جواب مِهباراسی، اندوه عمیق چهره‌ی شاه را شکافت و گوشه‌ی لبش را چین داد تا جلو خنده‌اش را بگیرد: «حکمتت را با ما هم در میان بگذار، جوانِ بابصیرت. کیش چطور در برابر این مشقات تاب بیاورد؟» و به چهارپایه‌ی کوتاه کنارش اشاره کرد. کانتورما دستش را بر پشت مِهباراسی گذاشت و به سمتِ چهارپایه هلش داد. مِهباراسی لحظه‌ای سر جایش ماند، بعد با تردید از پله‌ها بالا رفت و کنار لوگال نشست. افتخار بزرگی بود. از آن بالا نگاهی به تالار انداخت و همان‌لحظه، همراه ظهور آن حس تمنا، صدای هیس‌ناک درون ذهنش، با ندایی امیدوار و هم‌زمان پرنهیب، بیدار شد:

«سریرِ سروری تکه‌چوبی‌ست تراشیده. در دست انسانِ نیک، سرپناه است، در دست دیوسیرت، زنجیر.»

چشم‌هایش را به زمین دوخت: «لوگال بزرگ، هَلتامتی چترش را بر کل جهان مسکون انداخته. اتحاد کیش با شوشن برایش رونق و ثروت آورده...»

نگاهش را به اطراف گرداند و بر اعضای شورا نگه داشت: «اما شهرهای جنوبی از استیلای هَلتامتی به ستوه آمده‌اند، هرچند تک‌تک کاری ازشان برنمی‌آید.»

این بار چشم‌هایش را به سوکالِ اعظم دوخت: «هدف دوموزیدِ ماهی‌گیر، لوگالِ اوروک، از متحد کردن شهرهای جنوبی علیه کیش روشن است: براندازی نفوذ شوشن، از راهِ به زانو در آوردنِ کیش.»

سوکال، با همان نگاه تند و لحن طعنه‌آمیز، حرفش را برید: «تو تاجری یا دیوان‌سالار؟»

ایلتاسادوم لب‌هایش را جمع کرد. دخترش بی‌دلیل این جوان را به او معرفی نکرده بود. با همان لحن شمرده، اما مهربان‌تر، پرسید: «این همه بصیرت از تاجری جوان عجیب است، چگونه از این امور بین شهرها خبر داری؟»

«لوگالِ بزرگ، حجره‌ام کوچک است، اما تلاقی‌گاهِ سوداگران شرق و غرب و شمال و جنوب عالم است. با مسافران و بازرگانان گپ می‌زنم و سرگذشتشان را برایم می‌گویند. این‌طور است که خبر دارم دوموزید قصد دارد لوگال اعظم کِن‌گیر بشود.»

نگاه سوکال مِه‌آندو کمی آرام‌تر شد و سرش را به تأیید خم کرد: «بله، لوگال، مستحضرید که من و کانتورما آن‌جا بودیم، روزی که دوموزیدِ ماهی‌گیر قدرت اوروک را به دست گرفت.»

لوگال رویش را به جوان کرد و پرسید: «از کجا آمده‌ای جوان. سرگذشت چیست؟»

مِه‌باراسی بارها و بارها این پرسش را پاسخ داده بود، به آدم‌های مختلف؛ اما هنوز خودش به سرگذشت دروغینش عادت نکرده بود. تعریف کرد: «در نوزادی سر راهم گذاشتند. بازرگانی انزانی مرا برداشت و بزرگ کرد.» مکث کرد: «پدرخوانده‌ام در معامله‌ی بدی باخت. بعد خودش را کشت.» نفسش را نگه داشت:

«اعتبارمان رفت. با مادرخوانده‌ام راه افتادیم سمت کِن‌گیر. مادر... در راه مرد.»

دروغ مثلِ خاکستر بر زبانش می‌نشست. اما چاره‌ای نداشت. اگر راست می‌گفت، جانش به خطر می‌افتاد.

سوکالِ اعظم با بدگمانی گوش داد. بعد لبش را جمع کرد: «جوان، راهی برای اثبات سرگذشتت نداری. برای عرضه به کیش چه داری که فرزندان راستین کیش ندارند؟ لوگالِ بزرگ چرا باید به بیگانه‌ای اعتماد کنند؟»

اما لوگال ایلتاسادوم از سرگذشتِ ساختگی مِه‌باراسی لذت برده بود:

«خردمندان چه درست گفته‌اند که فرزند نباید بار خطای پدرش را بکشد.»

مِه‌باراسی حاضرجواب بود: «فرزند سرگذشت پدرش را حمل می‌کند. اما با اوست که آن سرگذشت را چون باری از سنگ بر پشت بکشد، یا چون مشعلی در دست بگیرد.»

شاه کم‌کم شیفته‌ی این جوان می‌شد.

«بگو چه کنیم با این محاصره؟ دیر یا زود کمر کیش زیر بار فشار می‌شکند.»

مِه‌باراسی پاسخ داد: «میان‌رودان بی‌تجارت از هم می‌پاشد. راه شرق بسته است. به مسِ دیلمون و ماگان هم در جنوب دسترسی نداریم. بی مس، سرنیزه‌ای در کار نیست. اما در کوه‌های هورساگ، مس و قلع فراوان است. آراتا[۱۷] هم، در شمال، طلا و نقره و لاجورد دارد. آن‌ها به الاغ‌ها، گاری‌ها و ظروف سفالی ما نیاز دارند. ما نیازمند مس و طلا و نقره و چوب درختان سدر آن‌هاییم. به جنوب احتیاجی نداریم.»

سوکال با لب‌های فشرده گوش می‌داد. انلیل‌بنی نگاه تمسخرآمیزی به او انداخت، اما چیزی نگفت. لوگال اخم کرد: «اما این سرزمین‌ها که گفتی، دوست ما نیستند.»

تاجر جوان نظر لوگال را به چالش کشید: «آراتا، بعد از شکستش از اِن‌مِرکار لوگال‌باندا، سال‌هاست از اوروک کینه دارد. دوستی و دشمنی همچون سایه است، نه سنگ. با آفتاب موقعیت جابه‌جا می‌شود. نه دوستی ابدی‌ست، نه دشمنی.»

شاه سرش را به تأیید تکان داد. بعد صدای نرم و محکمش برخاست: «اما بدون شوشن موفق نمی‌شویم و شهرهای جنوب، راه ما را برای ارتباط با شوشن بسته‌اند.»

مِه‌باراسی لبخندی زد، از اعتماد به نفس، یا برای پنهان کردن تزلزلش: «فراوانی ارزش خلق نمی‌کند، ارزش تجاری واقعی در کمبودهاست. این تحریم‌ها شاید مانع ورود اجناسی بشود که نیاز داریم، اما هم‌زمان، ارزش محصولاتِ خودِ کیش را بالا می‌برد.»

اِن زیر لب گفت: «برکت ایزدی را با حساب‌وکتاب یکی گرفته‌ای، بازرگان.»

شاه هم یک ابرویش را بالا برد:

«کمبود چگونه به سود ماست؟ حرفت بی‌معناست. انبارهای غله‌مان خالی‌ست.»

مِه‌باراسی سرش را بالا آورد و دوباره در چشم‌های شاه نگاه کرد:

«لوگال بزرگ، آب که فراوان باشد، کسی به چاه و چاه‌بان اهمیت نمی‌دهد. اما باران که نیاید، چاه می‌شود سرچشمه‌ی حیات و چاه‌بان می‌شود مهم‌ترین آدم شهر. شهرهای دیگر غله دارند، ما کلید تهیه‌ی آبجو را در سینه‌ی کاهنه‌های معبد نین‌کاسی داریم. اگر آبجو ما را می‌خواهند، باید به ما جو بدهند. اگر میخانه‌های این شهرهای جنوبی نمی‌توانند آشکارا با ما تجارت کنند، راه دیگری برای تجارت با آن‌ها می‌یابیم.»

«می‌گویی نهانی با دشمنانمان تجارت کنیم؟ برای کیش شرم‌آور است!»

مِه‌باراسی پاسخ داد: «نه، لوگالِ من. از دلال‌ها استفاده می‌کنیم. شرمی در سودآوری نیست. شرم آن است که مردم گرسنه بمانند و ما کاری نکنیم.»

لوگال هنوز مردد بود: «اما باز به جواهرات و کالاهای شرق دسترسی نداریم.»

مِه‌باراسی مکث کوتاهی کرد. هر کلمه را به دقت می‌سنجید:

«راه تجارت را بسته‌اند، اما راه چند کاهنه‌ی عازم زیارت نیایشگاه پینیکیر را در شوشن نمی‌بندند.»

شاه منظورش را نفهمید. مِهباراسی توضیح داد: «کالای منحصر کیش همین آبجوست. چه می‌شود اگر آبجوی کیش را به شوشن و انزان بفروشیم و در ازایش شراب اعلای شوشن و انزان را به کیش بیاوریم؟»

عالی‌جناب کوتا به میان کلامش پرید: «حالا که راه بسته است. اما فکر نمی‌کنی ما خودمان قبلاً سعی کرده‌ایم؟ نمی‌شود، در راه، در گرمای بیابان، آبجو خراب می‌شود و به مقصد نمی‌رسد.»

مِهباراسی لبخند زد و چانه‌اش را بالا گرفت. شاه لب‌هایش را با کنجکاوی جمع کرد، و سرانجام مِهباراسی فکر اصلی‌اش را طرح کرد: «به جای اینکه آبجو را به شوشن صادر کنیم، در شوشن تولیدش می‌کنیم.»

شاه با دقت گوش داد و در سکوت ریشش را نوازش داد. سرانجام به جلو خم شد: «پیداست بسیار بیشتر از وزن پارچه می‌فهمی. این طرح‌ها زمان می‌برد. در این فاصله مردم را چگونه راضی نگه داریم؟»

مِهباراسی صدای درون مغزش را بر زبان آورد: «افراط و تفریط هر دو به ویرانی می‌انجامد. اگر غلات را جیره‌بندی و عادلانه توزیع کنیم، همه در این سختی‌ها شریکند. اما باید رؤیای لوگال را باور کنند. این ایمان و همدلی، مردم را متحد می‌کند. بگذارید مردم ببینند دوام کیش محصول اتحاد مردمش است.»

شاه به پشتی تختش تکیه داد، آهی کشید: «مشورت با تو در این روزگار دشوار به من نور امیدی می‌دهد. آیا ایمان داری با این روش، برکت به شهر بازمی‌گردد؟»

مِهباراسی سرش را خم کرد: «برکت و فراوانی نصیب کسانی‌ست که برای آینده‌ی دورتر برنامه می‌ریزند. طمع کوتاه‌مدت به ویرانی می‌انجامد. بگذارید کیش سروی مقاوم باشد که ریشه‌های عمیقش به آب‌های درون زمین راه دارد. با خرد و داد، کیش تا ابد در یادها می‌ماند و کتیبه‌ای از این مشقات نخواهد نوشت.»

سوکال، سرد و حساب‌شده، شانه‌هایش را بالا انداخت: «شاید هم به جای همه‌ی این‌ها باید با لوگال دوموزید و بقیه‌ی لوگال‌های جنوبی مذاکره کنیم و به توافق برسیم.»

شاه حرف سوکال را نشنیده گرفت و لبخند زد. آمیزه‌ی لبخندش با اندوه چشم‌هایش، دل مِهباراسی را به درد آورد.

«جوان. هر سخنت بذر است؛ اما اگر کذب باشد، درختی زهرآگین می‌رویاند. باید بیشتر به کاخ بیایی.»

مِهباراسی با اطمینان تعظیم کرد:

«لوگال، از آینده نمی‌ترسم. از تن ندادن به تغییر می‌ترسم. هرچه می‌گویم برای کیش است،» و از گوشه‌ی چشم نگاهی به سوکال انداخت: «نه برای سود خودم.»

ایلتاسادوم با دستش به مِهباراسی رخصت رفتن داد. تاجر جوان با احترام از جایش برخاست، عقب عقب از پله‌ها پایین رفت و همراه کانتورما از تالار خارج شد.

به راهرو که رسیدند، کانتورما بازوی مِهباراسی را گرفت. صدایش پایین بود: «مِهباراسی، آن انگشترت را... از کجا آوردی؟»

مِهباراسی هنوز زیرِ سنگینیِ تالار دربار کمی گیج بود. دستش را بالا آورد و به انگشترش نگاه کرد: «تنها چیزی‌ست که از پدر و مادرم مانده.»

کانتورما شنلش را کنار زد و ساعدِ دست راستش را به مِهباراسی نشان داد: دو مار سیاه روی ساعدش نقش بسته بود؛ پیچیده دور یک عصا، از آرنج تا مچ. شبیه همان دو مار انگشتر مِهباراسی.

دل مِهباراسی تندتر زد. باورش نمی‌شد. سال‌ها بود این انگشتر تنها وزن گذشته‌ای بی‌جواب بود. حالا جوابش روی پوست آدمی دیگر جان گرفته بود. ارتباط انگشترش را با طرح روی ساعد این افسر نمی‌دانست، اما حس کرد نخ نازکی بینشان کشیده شده.

کانتورما دوروبرش را پایید، سرش را نزدیک گوش مِهباراسی آورد و پچ‌وپچ کرد: «این نشان نین‌گیش‌زیدا است، مارخدای نیک‌درخت، خدای از یادرفته، که بردن نامش ممنوع است. افراد کمی او را می‌شناسند. افراد کم‌تری نشانش را بر تنشان دارند.» بعد دوباره نشان روی دستش را پوشاند و یک لحظه تردید کرد، اما بعد اعتراف کرد: «پدرم از مؤمنان نین‌گیش‌زیدا بود. ده‌ها سال پیش که این آیین ممنوع شد، اعتقادش را پنهان کرد. اما این نشان را بر بدنم نقش کرد تا دین نیاکانم را از یاد نبرم.»

مِهباراسی منظورش را نفهمید. کانتورما مچ دستش را فشرد و بالا گرفت.

«اما کسی را ندیده بودم که انگشتر مارخدا را داشته باشد! این فقط زیور نیست، عهدی‌ست از سوی خودِ نین‌گیش‌زیدا.»

و بعد، انگار حرف سنگین‌تری مانده باشد، پرسید: «به سرنوشت باور داری؟»

مِهباراسی لب‌هایش را جمع کرد و به زحمت لبخند زد: «به انتخاب باور دارم، عالی‌جناب. سرنوشت، نامی است که بعداً بر انتخاب‌هایمان می‌گذاریم.»

کانتورما مدتی به او خیره شد. سرانجام گفت: «شاید سرنوشتی بزرگ‌تر از آنچه فکر می‌کنی منتظرت باشد.»

اما پیش از آن که مِهباراسی چیزی بگوید، صدای زنی در راهرو پیچید: «شاهدخت مایلند بازرگان را ببینند.»

آمازی بود.



تا اراده‌ات تقدیر را به چالش گیرد

وارد اتاق که شدند، عطر تندِ مرهم‌های کوبیده، بوی زُهم تب و نفس‌های خش‌دار، مِه‌باراسی را سر جایش متوقف کرد. هوای اتاق سنگین بود و مرگ از پشت پرده نجوا می‌کرد. اِرِش پوآبی، میان انبوهی از بالش، فرسوده و خسته، بر تختی مرصع دراز کشیده بود و لحاف زربافتش را رویش کشیده بود. رنگش پریده بود، زیر چشم‌هایش گود افتاده بود و به زحمت نفس می‌کشید. از شادابی چند روز پیشش در حجره‌ی مِه‌باراسی اثری نبود، اما حتی در بیماری، لطف و آراستگی‌اش پابرجا بود. چشم‌های خسته‌اش، هنوز دنبال حرکت‌ها می‌دوید تا جا نماند.

با دیدن مِه‌باراسی به زحمت لبخند زد: «باز همدیگر را دیدیم، بازرگان.»

مِه‌باراسی خم شد: «اِرِش، اگر از کسالتتان خبر داشتم، زودتر می‌آمدم.»

شاهدخت نفسش را سخت بیرون داد: «بعضی روزها بهترم. اما اغلب بیمارم. می‌گویند بهار که برسد، دیگر نفسی برایم نمی‌ماند.» دستِ ضعیفش را تکان داد و از مِه‌باراسی خواست کنار تختش بنشیند. مِه‌باراسی جوش‌های قرمز ریزی را دید که از زیر گلوی شاهدخت شروع می‌شد و در سینه‌اش زیر لباسش می‌خزید.

شاهدخت، با لبخندی کم‌رمق، یکی‌دو بار نفس عمیق کشید و انگشت‌هایش را بر لحاف لغزاند: «کاهنان نجوا می‌کنند تا نشنوم. می‌گویند نفرین و اراده‌ی خدایان است.» بعد با شیطنت گفت: «ما هم آرام حرف می‌زنیم تا کاهنان و خدایان نشنوند.» شوخی می‌کرد، اما نفسش مثل تیغی از درون به سینه‌اش زخم می‌زد. مِه‌باراسی دندان‌هایش را بر هم فشرد: «کاهنان به سرنوشت اعتقاد دارند، من به اراده‌ی خودم. نمی‌گذاریم بی‌جنگ آتش شما را خاموش کنند.»

سکوتی حاکم شد. نگاه شاهدخت بر دهان مِه‌باراسی ماند. دستش را دراز کرد و نوک انگشتش، با مویی فاصله از صورت مِه‌باراسی متوقف شد. نفس مِه‌باراسی تند شد. پوآبی دستش را عقب نکشید.

«آیا جز نفرین خدایان، دلیلی بر رنج من هست؟»

مِه‌باراسی مشت‌هایش را گره کرد و صدای لرزانش را پایین آورد: «اگر هم این نفرین خدایان باشد، تسلیمش نمی‌شویم. اگر راهی باشد، پیدایش می‌کنیم.»

کانتورما، که چند قدم دورتر از مِه‌باراسی ایستاده بود و با نگاه تیزش هر حرکتش را زیر نظر داشت، ناگهان به زبان آمد: «راهی هست، اما نه در اختیارِ میرایان.»

هر دو به طرف کانتورما برگشتند. کانتورما صدایش را پایین آورد: «پیران از معبدی می‌گویند، از یاد رفته در دشت‌های گیش‌باندا.» با احتیاط به اطراف نگاه کرد و سرش را جلوتر آورد: «معبدِ نین‌گیش‌زیدا، خدای گیاهان و جهان زیرین، مارخدای نیک‌درخت. می‌گویند در این معبد گیاهی می‌روید که مرگ را عقب می‌زند.»

انگشت‌های شاهدخت روی لحاف کمی می‌لرزید. آشکارا تعجب کرده بود: «قصه‌ی مادربزرگ‌هاست، کانتورما. اولین بار است از این معبد می‌گویی.»

کانتورما نگاهش را به انگشتر مِه‌باراسی دوخت: «تا امروز فکر نمی‌کردم کسی باشد که نین‌گیش‌زیدا بخواهد راه معبدش را به او نشان بدهد.»

ستون فقرات مِه‌باراسی لرزید. هوا انگار سنگین‌تر شد و سایه‌های روی زمین، درازتر. صدای هیس‌ناکِ قدیمی در سرش دوباره برخاست و شروع کرد به بافتن افکارش به هم:

«زندگی چیست جز سلسله آزمون‌های سرزمین زیرین؟ رواست بارقه‌اش خاموش شود، پیش از تحقق سرنوشتش؟»

سرش را میان دو دستش گرفت. اِرِش نیم‌خیز شد. آمازی عقب رفت، و کانتورما دستش را به طرف کمرش برد.

هیس‌ها چند لایه شد، حلقه زد و ماری شد که راهش را در تاریکی پیدا می‌کند.

«نفسش سنگین است، سوسوی نورش رو به زوال. رواست نظاره در سکوت، تا سایه‌ها این جان عزیز را تصاحب کنند؟»

گرمایی از عمق جمجمه‌اش برخاست و آتشی افکارش را گرفت. کانتورما صدایش زد. اما او چیزی نمی‌شنید جز صدای هیس‌ناک. کانتورما شانه‌اش را تکان داد. ناگهان زمین زیر پایش خم شد، یا شاید خودش بود که فرو می‌ریخت. هوا تار شد و سایه‌های اتاق به شعله‌های برخاسته از درون جمجمه‌اش حمله آوردند.

صدای هیس‌ناک ادامه داشت:

«سلامتِ دوباره، آن سوی سراپرده‌ی زمان است، آن‌جا که ریشه‌ها از خون و عصاره‌ی برگزیدگان سیراب می‌شود. آیا خون خود را نثار می‌کنی تا خون دیگری در رگ‌هایش سیلان یابد؟ هر مسیر بهایی دارد. گام بردار بر فراز زنجیرهای غبارِ جسم و قدرت نین‌گیش‌زیدا را در اختیار گیر. سال‌هاست می‌دانی کجاست. هرشب رؤیایش را دیده‌ای.»

کانتورما صدایش را بلند کرد: «مِه‌باراسی!»

دست‌هایی نرم و لرزان، موهای خیس از عرقش را از روی صورتش کنار می‌زد.

صداها خوابید. چشم‌هایش را باز کرد و شاهدخت را بالای سرش دید. آمازی کاسه‌ی آب را به لب‌هایش نزدیک کرد. کانتورما خنجرش را تا نیمه از غلاف بیرون کشیده بود، انگار منتظر بود شیطانی از درون دهان مِه‌باراسی بیرون بجهد. مبهوت بود، نمی‌دانست به جنگ کدام دشمن برود.

مِه‌باراسی دستش را بالا آورد که بگوید حالش خوب است، و نشست. اما چیزی درونش جابه‌جا شده بود. شاهدخت دستش را گرفت و فشرد و پرسش‌گرانه نگاهش کرد.

مِه‌باراسی لحظه‌ای دست شاهدخت را نگه داشت و بعد رها کرد، بلند شد و لباسش را مرتب کرد. کاسه را از دست آمازی گرفت و کمی دیگر آب خورد. رونق و کسب‌وکارش در کیش دیگر مهم نبود. فقط یک مسیر مانده بود: نِی‌زاری در دشتی تاریک.

« ناممکن، آستانه‌ای است که اراده‌ی انسان در آن متوقف می‌شود. اگر این گیاه وجود داشته باشد، پیدایش می‌کنم.»

و بعد رو به کانتورما کرد: «شاید راه پیدا کردن این معبد را بدانم. فکر می‌کنم مارخدای تو سال‌هاست در رؤیاهایم راهش را نشانم می‌داده.»

شاهدخت دوباره از سر ضعف، سرش را بر بالش گذاشت: «از ایمانت سپاسگزارم.» و بعد نگاهش را با مهربانی به کانتورما و او گرداند: «در این کاخِ کنامِ افعی‌ها و گرگ‌ها و عقرب‌ها، فقط به کانتورما اعتماد دارم، و حالا به تو، بازرگان.»

مِه‌باراسی یک لحظه ماند. می‌خواست چیزی بگوید و بلد نبود. فقط سرش را پایین آورد و گفت: «برمی‌گردم.»

بعد از اتاق بیرون رفت.

کانتورما مِه‌باراسی را به اتاقش برد. از پشت پنجره باغ را تماشا کردند. کانتورما سرانجام گفت: «این معبد سال‌هاست پنهان است. فقط از نیایشی خبر داریم به نام گیش‌باندا.»

مِه‌باراسی به دیوار تکیه داد: «فکر می‌کنم می‌توانم پیدایش کنم. نمی‌گذارم نورِ اِرِش خاموش بشود.»

لحن کانتورما نرم‌تر، اما نگاهش هنوز تُند بود: «برای درک مقصدت، باید اول خدایی را که می‌جویی، درک کنی.» به او اشاره کرد بنشیند. اما مِه‌باراسی سرپا ماند.

کانتورما نگاهش را تیز کرد: «پس گوش کن.»

صدایش لحن قصه‌گوها را گرفت:

«نین‌گیش‌زیدا، پروردگار نیک‌درخت است، خدای ماران، خدای حکمت، خدای درمان. چشم‌به‌راه آن نیست که بپرستندش. راهنمایی می‌کند، زندگی می‌بخشد، نابود می‌کند. نگاهبانِ آستانه‌ی میان مرگ و زندگی‌ست، نگهدارنده‌ی چرخه‌ی زوال و باززایی. نمادش دو مار در هم پیچیده دور عصای شاهی‌ست: مرگ و زندگی، آشوب و نظم، نابودی و خلقت، زهر و دارو. بیماری و درمان.»

مِه‌باراسی اخم کرد: «چه ربطی دارد به پیدا کردنِ گیاه شفابخش؟»

لحن کانتورما محکم، اما مهربان بود:

«حرفم را قطع نکن. نین‌گیش‌زیدا دنبال پیروان زیاد نیست. معبدش میان دشت بود، بین اوما و لاگاش، و افراد کمی جایش را می‌دانستند و چند کاهنه آن را می‌گرداندند. نین‌گیش‌زیدا راز گیاهان را به کاهنه‌ها آموخته بود و کاهنه‌ها، در ازای قربانی‌های کوچک، به بیماران کمک می‌کردند، آینده را می‌گفتند، و راز زندگی و مرگ را آشکار می‌کردند. می‌گویند کاهنه‌ی جوانی، بدون همسر، کودکی به دنیا آورد. منجمان لاگاش نشانه‌ای در آسمان دیدند و گفتند این کودک شوم و نفرین‌شده است و جهان را نابود می‌کند.» بعد تردید کرد: «فکر می‌کنم اِن‌های لاگاش از گسترش آیینِ نین‌گیش‌زیدا و افزایش پیروانش وحشت داشتند و این نشانه‌ها را به عمد بدشگون دانستند. اما کاهنه‌های نین‌گیش‌زیدا می‌گفتند این نوزاد برکتِ اهدایی نین‌گیش‌زیدا به جهان است، تا مرگ و زندگی، و روحانیت و حکومت را به هم پیوند بزند. لوگالِ لاگاش دستور داد معبد را ویران کردند و کاهنه‌ها را کشتند. می‌گویند نین‌گیش‌زیدا از خشمْ زلزله‌ای در کِن‌گیر به پا کرد و معبدش برای همیشه در زمین پنهان شد. کسی از سرنوشت آن کودک خبر ندارد. پیروان نین‌گیش‌زیدا از ترسِ تعقیب اعتقادشان را پنهان کردند، اما نشان نین‌گیش‌زیدا را بر بدن خودشان و فرزندانشان نقش می‌کردند تا هم را بشناسند. پدرم می‌گفت آن پسر زنده است و روزی برمی‌گردد. می‌گفت لطف مارخدای محو نمی‌شود، برگزیدگانش نشانش را دارند، راهشان با اراده‌ی او در هم‌تنیده است.»

مِه‌باراسی گره سردی در شکمش حس کرد و ناخودآگاه انگشترش را لمس کرد. ربط این داستان را با خودش نمی‌فهمید، اما به دلش می‌نشست.

کانتورما به طرفش قدم برداشت و دستش را بر شانه‌اش گذاشت:

«حالا تو آمده‌ای، از راه دور، با نشانِ کهنِ نین‌گیش‌زیدا. راهِ پیش رویت به معبد نین‌گیش‌زیدا می‌رساندَت. آن‌جا نین‌گیش‌زیدا تصمیم می‌گیرد گیاه شفابخش را به تو بدهد یا دریغ کند.»

مِه‌باراسی خودش را عقب کشید. نمی‌دانست به این مرد اعتماد کند یا از او بترسد:

«من بازرگان ساده‌ای هستم. اگر راست می‌گویی، این دیگر سفر اکتشافی نیست، محاکمه است.»

کانتورما مشتش را گره کرد. لحنش قاطع بود: «معبد نین‌گیش‌زیدا برای سست‌دلان نیست. همراهت می‌آیم. این سفر، جسم و روحت را امتحان می‌کند. مارهای نین‌گیش‌زیدا رحیم نیستند. هم می‌گزند، هم درمان می‌کنند.»

و بعد، با کمی حسرت اضافه کرد: «بارها خواستم دنبالش بگردم. اما نین‌گیش‌زیدا با من حرف نزد. شاید منتظر کسی مثل تو بود...»

بعد شانه‌هایش را بالا انداخت: «اما اول باید جایش را پیدا کنیم.»

مِه‌باراسی یاد خوابش افتاد: «سال‌هاست رؤیای معبدی را می‌بینم در دل نِی‌زار. اگر رؤیایم راست باشد، وضع ستارگان را هم در آسمان دیده‌ام.» و بعد نگاهی به کانتورما انداخت: «گفتی معبد در دشت‌های گیش‌باندا بوده... بین اوما و لاگاش؟»

در چشم‌های مه‌باراسی چیزی بود که به این اتاق تعلق نداشت. این سفر برای جستن گیاه شفابخش، سفری بود به اعماق تاریک‌ترین رازهای روحش. سفری شاید بی‌بازگشت.

نسخه برای مطالعه شخصی
تکثیر به هر شکل ممنوع است

این پیش‌خوانی این‌جا تمام می‌شود. پانصد صفحه‌ی دیگر رمان *اژی‌دهاک* را در نسخه‌ی کامل کتاب بخوانید.

نسخه‌ی چاپی یا الکترونیکی رمان *اژی‌دهاک* را از سایت نشر کاروان‌سرا تهیه کنید (یا از سایت آمازون).

اگر در ایران هستید، برای اطلاع از روش دریافت نسخه‌ی الکترونیکی، به صفحه‌ی کتاب در سایت نشر کاروان‌سرا بروید.

اژی‌دهاک در نشر کاروان‌سرا

https://caravanseraipress.com/fa/books/azhi-dahak/

داحاک، جوان پرشورِ عیلامی، به سببِ عشـق ممنوعش به شاهدخت ایرناواک و محبوبیتش میان مردم، ناچار به ترکِ نام و گذشته و عزیزان و سرزمینش می‌شود. در شهر سومریِ کیش زندگی‌اش را از نو می‌سازد؛ اما نشانی کهن، رؤیاهای مکرر و زمزمه‌ی خدایی از یادرفته، او را از بازار و دربار می‌گذراند و به ژرفای معبدی پنهان می‌رساند. آن‌جا، زیر نگاهِ نین‌گیش‌زیدا، خدای ماردوش مرموز، مرزهای آشنای مرگ و زندگی، تقدیر و اراده و واقعیت و سراب فرو می‌ریزد.

در جهانی که شاهان با ترس فرمان می‌رانند، کاهنان دروغ می‌بافند و خدایان خاموشند، اراده می‌تواند به رهایی بینجامد یا بندگی. حقیقت می‌تواند چراغ باشد یا سلاح. و نجات می‌تواند رؤیایی باشد زیبا، یا کابوسی تاریک.

اما نجات برای همه یک معنا ندارد. داحاک در پی دگرگون کردن جهان است و بیل‌گمشِ جوان، او هم زخم‌خورده‌ی فاجعه و تبعید، در جست‌وجوی راز جاودانگی. راهشان ناگزیر به هم می‌رسد.

آرش حجازی در اَژی‌دهاک به یکی از تاریک‌ترین و ماندگارترین چهره‌های اسطوره‌ی ایرانی بازمی‌گردد: ضحاک. اما نه برای بازگویی افسانه‌ای آشنا، بلکه برای کاوش در لحظه‌ای که انسان، در طلب نجات، عدالت و معنا، قدم‌به‌قدم به چیزی مبدل می‌شود که تاریخ از آن می‌ترسد.

پی‌نوشت‌ها

۱ شوشن: نام عیلامی شوش

۲ هلتامتی: عیلام

۳ کِن‌گیر: سومر

۴ ملوحا: دره‌ی ایندوس

۵ اَنزان: نام عیلامی اَنشان.

۶ اور

۷ رود بورانون: رود فرات

۸ هورساگ: آناتولی، کوه‌های تائوروس

۹ کورساگ: کوه‌های زاگرس

۱۰ ایبلا: تل مردیخ، منطقه‌ای نزدیک حلب امروز، شمال سوریه

۱۱ ماری: تل حریری، شرق سوریه

۱۲ سوبیر: شهری در شمال میان‌رودان

۱۳ کورحَتّی: آناتولی مرکزی، سرزمین حتیان.

۱۴ رود ایدیجنا: دجله

۱۵ ماگان: منطقه‌ی عمان امروزی

۱۶ دیلمون: منطقه‌ی بحرین و کویت و قطر کنونی

۱۷ آراتا: ارمنستان و آناتولی شرقی

۱۸ ماری: بخشی از سوریه‌ی امروز

۱۹ بَپیر

۲۰ رود کارون. در عیلام نامش رود اوکنو بود و در زبان سومری، اولایا.

۲۱ هائتومنت: رود هلمند

۲۲ کانسویا: دریاچه‌ی هامون

۲۳ اوشیدا: کوه خواجه

نسخه‌ای برای مطالعه شخصی
تکثیر در هر شکل ممنوع است

درباره‌ی منشای برخی شخصیت‌ها

اِن‌مِه‌باراگسی (مِه‌باراسی) از واپسین شاهان دودمان نخست کیش و نخستین شخصیت تاریخی میان‌رودان، حدود ۲۷۰۰ پیش از میلاد است. در «فهرست شاهان سومری»، پیش از او شاهانی با عمرهای افسانه‌ای آمده‌اند: از جمله ایلکو، و پس از او ایلتاسادوم. بعد نوبت به اِن‌مه‌باراگسی می‌رسد؛ شاهی که در همان فهرست، سلطنتی نهصدساله به او نسبت داده شده و درباره‌اش آمده که سرزمین عیلام را به فرمان آورد و «مطیع کرد». این اعداد، به‌روشنی زبان اسطوره‌اند، نه تاریخ‌نگاری به معنای امروزی؛ اما جایگاه مِه‌باراگسی در این زنجیره مهم است، زیرا او در پایان دوره‌ای قرار می‌گیرد که پادشاهی هنوز صورتی نیمه‌خدایی، آیینی و افسانه‌ای دارد.

تصویرِ اوهم با دینِ گره خورده و هم قدرت سیاسی، کاهن است، هم «لوگال» یا شاه. اما از زندگی واقعی او تقریباً چیزی نمی‌دانیم، جز آنکه همان نقطه‌ای‌ست که افسانه با تاریخ تماس پیدا می‌کند. نه کودکی‌اش روشن است، نه چهره‌اش، نه شیوه‌ی رسیدنش به قدرت، نه مناسبات درونی دربارش، نه مرگش. تاریخ از او فقط چند نشانه به جا گذاشته است: نامی در فهرست شاهان، جایگاهی پس از ایلتاسادوم در دودمان نخست کیش، یادکردی از غلبه بر عیلام، و ردپایی عینی بر قطعاتی از ظروف کهن. باقی تاریک است: مردی در مرز تاریخ و اسطوره.

در منابع سومری، رویارویی مستقیم با بیل‌گمش/گیل‌گمش به آگا، پسر اِن‌مه‌باراگسی، نسبت داده شده؛ این رویارویی پایان سایه‌ی مِه‌باراگسی برسومر و عیلام است. شکست اِن‌مه‌باراگسی در برابر گیلگمش، داستان گذار قدرت و شکوه از کیشِ کهن به اوروکِ حماسی است.

کوبابا، یا کوگ‌باو، از شگفت‌انگیزترین نام‌های «فهرست شاهان سومری» است: زنی میخانه‌دار که به پادشاهی کیش رسید و «بنیادهای کیش را استوار کرد». راند، که البته عددی افسانه‌ای است. کوبابا تنها فرمان‌روای دودمان سوم کیش و تنها زنِ فرمان‌روا در فهرست شاهان سومری‌ست و از کهن‌ترین نمونه‌های روایی زنی که به پادشاهی می‌رسد. اگر مِه‌باراسی نقطه‌ی تماس تاریخ و اسطوره است، کوبابا نقطه‌ی تماس قدرت و زندگی روزمره است.

بیل‌گمش، (که بیشتر با نام اکدی گیلگمش شناخته می‌شود)، شاه نیمه‌تاریخی اوروک و ماندگارترین چهره‌ی ادبیات میان‌رودان است. نامش در «فهرست شاهان» آمده و او را استوارکننده‌ی دیوارهای اوروک و شکست‌دهنده‌ی آگا، پسرِ اِن‌مه‌باراگسی دانسته‌اند. در افسانه، شخصیتی میان شاه، پهلوان، جوینده، دوست، سوگوار و انسانِ مرگ‌آگاه دارد. دوستی‌اش با اِنکیدو نقطه‌ی تحولش است و بعد از کشتنِ گاو آسمانی، مرگ انکیدو زخمی درمان‌ناپذیر در جان شاه اوروک می‌گشاید و همین درد، او را به جست‌وجوی بی‌فرجامِ رازِ بی‌مرگی می‌کشاند.

دوموزیدِ ماهیگیر از پادشاهان اوروک است. در «فهرست شاهان سومری»، پس از آن‌که پادشاهی از کیش به اوروک منتقل می‌شود، دودمانی از شاهان اوروک پدیدار می‌شود: نخست مِش‌کی‌آگ‌گاشر، سپس اِن‌مرکار، سپس لوگال‌باندا، و پس از او دوموزیدِ ماهیگیر. دوموزید، اِن‌مه‌باراگسیِ را به‌تنهایی اسیر کرد و حلقه‌ای شد میان لوگال‌باندا و بیل‌گمش.

نین‌گیش‌زیدا، یا «خدای نیک‌درخت»، از ایزدان پیچیده‌ی سومری است که در مرز میان گیاه، مار، جهان زیرین و رازهای باززایی قرار دارد. مرکز پرستشش را گیش‌باندا، بین لاگاش و اور دانسته‌اند. نگهبان دروازه‌ی جهان زیرین است، اما خاستگاهش فقط مرگ و تاریکی نبود؛ نامش به «درخت بارور/نیک‌درخت» اشاره دارد و احتمالاً در آغاز

با ریشه‌های پیچان درختان و نیروی پنهانِ رویش در دل خاک پیوند داشته است. همین پیوند دوگانه، یعنی ریشه در زمین و حضور در جهان زیرین، او را به خدایی مناسب برای اندیشیدن به مرگ، زندگی، زوال و بازگشت بدل می‌کند. او را گاهی به صورت ماری یا با نشانه‌های مارگونه تصویر کرده‌اند و گاهی دو مار از شانه‌هایش می‌رویند؛ در برخی تصویرها نیز بر اژدها سوار است، یا در تصویر ستونی با دو مارِ در هم تنیده مجسم می‌شود، یادآور نمادی است که بعدها در جهان یونانی در عصای چاوش (کادوسئوسِ هرمس با دو مار و نیز، به شکلی متفاوت، در عصای اسکلپیوس با یک مار بازتاب یافت. . سنت‌های تصویری دوره‌ی اور سوم، از جمله مهرهای استوانه‌ای، این پیوند او را با مار و اژدها نشان می‌دهند، و در مهر گودئا، فرمانروای لاگاش، نین‌گیش‌زیدا با مارها یا اژدهایان برآمده از شانه‌هایش دیده می‌شود. گودئا او را خدای شخصی‌اش می‌دانست، ایزدی راهنما و پشتیبان، نه خدایی دور و آیینی. در ادبیات سومری نیز نین‌گیش‌زیدا با جهان زیرین پیوند دارد. متن «سفر نین‌گیش‌زیدا به جهان زیرین» او را در فضایی سوگناک، همراه با قایق، شیون، جدایی و نزول به قلمرو مردگان نشان می‌دهد. این متن تصویری از عبور است: گذر از روشنایی به تاریکی، از زندگی به قلمرو زیرین، و از حضور به غیبت. پس نین‌گیش‌زیدا فقط «مارخدای» نیست؛ ایزد آستانه‌هاست، جایی که چیزها شکل عوض می‌کنند: دانه در خاک دفن می‌شود و می‌روید، انسان می‌میرد و به جهان زیرین می‌رود، زهر می‌کشد یا به دارو بدل می‌شود.

او در اصل با ریشه‌های پیچان درختان و نیروی نهفته‌ی رویش در دل خاک پیوند داشت و از همین رو در سنت تصویری میان‌رودان با نشانه‌های مارگونه شناخته می‌شود. بریتانیکا می‌نویسد که نین‌گیش‌زیدا در آغاز به صورت مار بازنمایی می‌شد و هنگامی که در هیئت انسانی تصویر می‌شود، دو سر مار از شانه‌هایش می‌رویند. همین پیوند با مار سبب شده که در برخی نقش‌ها و مُهرها، به‌ویژه در هنر وابسته به گودئا، نشانه‌ای شبیه ستونی با دو مارِ درهم‌پیچیده با او مرتبط دانسته شود؛ نمادی که بسیاری آن را یکی از کهن‌ترین پیش‌نمونه‌های دورِ نشانه‌های ماردارِ بعدی در جهان مدیترانه می‌شمارند. از این منظر، می‌توان با احتیاط گفت که تصویر نین‌گیش‌زیدا از دوردست‌های تاریخ، یادآور نمادی است که بعدها در جهان یونانی در کادوسئوسِ هرمس با دو مار و نیز، به شکلی متفاوت، در عصای اسکلپیوس با یک مار بازتاب یافت. پس نین‌گیش‌زیدا را نباید فقط «خدای مار» دانست؛ او ایزد آستانه‌ها، گذار، فرورفتن در تاریکی و برآمدن دوباره از دل آن است، و نماد دو مارِ درهم‌پیچیده در پیرامون او این معنای دوگانه‌ی مرگ و زندگی، زهر و درمان، و فرود و باززایی را به‌خوبی مجسم می‌کند.

لوگال‌باندا از چهره‌های نیمه‌اسطوره‌ای اوروک است در مرز شاه، پهلوان و نیای مقدس. در «فهرست شاهان»، پس از اِن‌مرکار می‌آید. پس از او دوموزیدِ ماهیگیر و بعد بیل‌گمش می‌آیند. همین جایگاه، لوگال‌باندا را حلقه‌ای مهم میان اوروکِ نخستین و اوروکِ حماسی می‌کند: میان اِن‌مرکار، شاهِ سازنده و جهان‌گشا، و بیل‌گمش، شاهِ مرگ‌آگاه و جوینده‌ی جاودانگی. در منظومه‌ی «لوگال‌باندا در غار کوهستان»، سپاه اوروک راهی آراتا می‌شود، اما لوگال‌باندا در کوهستان بیمار می‌افتد و یارانش، ناتوان از بردنش، او را با آذوقه و پیشکش‌هایی در غاری رها می‌کنند. اما با نیایش به اوتو، اینانا و سوئن، نیرو و حیات دوباره می‌گیرد و از غار بیرون می‌آید. در روایت دیگری، در کوهستان با پرنده‌ی سهمگین اَنزود روبه‌رو می‌شود. لوگال‌باندا جوجه‌ی اَنزود را می‌پرورد، به او خوراک می‌دهد و دل پدرش را به دست می‌آورد. در نتیجه، اَنزود به او نیرویی فوق‌بشری می‌بخشد: سرعتی شگفت و توان عبور از کوهستان. پدرِ مقدس بیل‌گمش، و همسرِ لوگال‌باندا الهه نین‌سون است، مادر بیل‌گمش.

شاه پِلی، یا پیلی/پئیلی، از کهن‌ترین نام‌های دودمان آوان در پادشاهی عیلام است. آگاهی محدودی از شاهان آغازینِ عیلام داریم. می‌گویند او دودمانِ آوان، نخستین دودمان عیلامیِ شناخته‌شده را در هزاره‌ی سوم پیش از میلاد، در آوان یا شوش بنیاد گذاشت. از شخصیت، سیاست، جنگ‌ها، خانواده، مرگ، یا حدود واقعی قدرت پِلی زیاد نمی‌دانیم.